

برنامه شماره ۴۹۸ گنج حضور



سماع آمد هلا ای یار برجه
 مُسابق باش و وقت کار برجه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

گر ترا آنجا برد نبود عجب
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۳

برنامه ۴۹۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

سماع آمد هلا ای یار برجه
 مُسابق باش و وقت کار برجه
 هزاران بار خفتی همچو لنگر
 مثال بادبان این بار برجه
 بسی خفتی تو مست از سرگرانی
 چو کردنت کنون بیدار، برجه
 هلا ای فکرت طیار، برپر
 تو نیز ای قالب سیار، برجه
 هلا صوفی چو ابن الوقت باشد
 گذر از پار و از پیرار، برجه
 به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس
 رها کن شرم و استکبار، برجه
 وگر کاهل بود قوال عارف
 بدو ده خرقة و دستار، برجه
 سماح آمد رباح از قول یزدان
 که عشقی به ز صد قنطار برجه
 به عشق آنک فرشت گوهر آمد
 چو موج قُلزم زخار برجه
 چو زلفین ار فروسو می‌کشندت
 تو همچون جعد آن دلدار برجه
 صلایی از خیال یار آمد
 خیالانه تو هم ز اسرار برجه
 بسی در غدر و حیلت برجهیدی
 یکی از عالم غدار برجه
 بسی بهر قوافی برجهیدی
 خموشی گیر و بی‌گفتار برجه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بَطّی گر چه مرغ خانه‌ات

کرد زیر پر چو دایه تربیت
 مادر تو بَطَّ آن دریا بدست
 دایهات خاکی بد و خشکی پرست
 میل دریا که دل تو اندرست
 آن طبیعت جانت را از مادرست
 میل خشکی مر ترا زین دایه است
 دایه را بگذار کو بدرایه است
 دایه را بگذار بر خشک و بران
 اندر آ در بحر معنی چون بطن
 گر ترا مادر بترساند ز آب
 تو مترس و سوی دریا ران شتاب
 تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
 نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۸

قالب خاکی فتاده بر زمین
 روح او گردان برین چرخ برین
 ما همه مرغابیانیم ای غلام
 بحر می‌داند زبان ما تمام
 پس سلیمان بحر آمد ما چو طَیْر
 در سلیمان تا ابد داریم سَیْر
 با سلیمان پای در دریا بنه
 تا چو داود آب، سازد صد زره
 آن سلیمان پیش جمله حاضرست
 لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
 تا ز جهل و خوابناکی و فضول
 او ببیش ما و ما از وی ملول
 تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
 چون نداند کو کشاند ابر سعد
 چشم او ماندست در جوی روان
 بی‌خبر از ذوق آب آسمان

مَرگَبِ همت سوی اسباب راند
 از مُسَبِّبِ لاجرم محروم ماند
 آنک بیند او مُسَبِّبِ را عیان
 کی نهد دل بر سببهای جهان؟

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۱۰

جواب آمدن کی آنک نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید کی تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود کی بر آن رنجور مخفی نباشد کی و هُوَ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ (اشاره به آیه ۸۵ سوره واقعه)

گفت یزدان آنک باشد اصل دان
 پس ترا کی بیند او اندر میان؟
 گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
 پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای
 وانک ایشان را شِگَر باشد آجَل
 چون نظرشان مست باشد در دُول؟
 تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
 چون روند از چاه و زندان در چمن
 وا رهندند از جهان پیچ‌پیچ
 کس نگرید بر قَوَاتِ هِیچ، هِیچ
 برج زندان را شکست آرکانیی
 هِیچ ازو رنجد دل زندانیی؟
 کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
 تا روان و جان ما از حبس رَست؟
 آن رُخام خوب و آن سنگ شریف
 برج زندان را بهی بود و آلیف
 چون شکستش تا که زندانی برَست؟
 دست او در جرم این باید شکست
 هِیچ زندانی نگوید این فُشار
 جز کسی کز حبس آرنش به دار
 تلخ کی باشد کسی را کش بَرند

از میان زهر ماران سوی قند؟
 جان مجرّد گشته از غوغای تن
 می‌پرد با پَرّ دل، بی‌پای تن
 همچو زندانیّ چه که اندر شبان
 خسپد و بیند به خواب او گُستبان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 وا مَرَوِ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصّٰوَابِ
 این چنین خوابی ببین چون خوش بود
 مرگّ نادیده به جنت در رود
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 بر تن با سلسله در قعر چاه؟
 مؤمنی آخر در آ در صف رزم
 که ترا بر آسمان بودست بزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 همچو شمعی پیش محراب ای غلام
 اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 سوی خوان آسمانی کن شتاب
 دم به دم بر آسمان می‌دار امید
 در هوای آسمان رقصان چو بید
 دم به دم از آسمان می‌آیدت
 آب و آتش رزق می‌افزایدت
 گر ترا آنجا برد نبود عجب
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب
 کین طلب در تو گروگان خداست
 زانک هر طالب به مطلوبی سزااست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مُرد مسکین آن فلان
 تو بگویی زندهام ای غافلان
 گر تن من همچو تنها خفته است
 هشت جنت در دلم بشکفته است
 جان چو خفته در گل و نسرين بود
 چه غمست ار تن در آن سرگین بود؟
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 کو به گلشن خفت یا در گُوْلَخَن؟
 میزند جان در جهان آبگون
 نعره یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ (۱)
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 پس فلک ایوان کی خواهد بُدَن؟
 گر نخواهد بی بدن جان تو زیست
 فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ (۲) روزی کیست؟

(۱) . اشاره به آیه ۲۶ سوره یس.
 (۲) . اشاره به آیه ۲۲ سوره ذاریات.

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را باغزل ۲۳۴۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

سَمَاعِ اَمَدِ هَلَا اِی یَارِ بَرَجِه

مُسَابِقِ بَاشِ و وَقْتِ کَارِ بَرَجِه

مولانا، به همه ما انسان ها از پایگاه حضور، نگاه و صحبت می کند:

" موقع فکر و حرکت، رفتار و رقص، با آهنگ زندگی، فرا رسیده، وقت سماع ست."

سماع وقتی ست که: جان و تن ما با آهنگ زندگی، هشیارانه می رقصد و ذهن ما متعادل، تابع علت های این جهانی نیست، تجربه آرامشی عمیق است، از وضعیت ها اثر زیادی نمی پذیرد و در اختیار خرد زندگی ست.

هلا، آگاه باش، خبردار!

این پیامی ست به هر یک از ما انسانها، به یار، به دوست، به هریک از شما:

بَرَجِه. بَلَد شُو.

در این حالت، مولانا، هشیاری بی فرم است. از جنس لحظه ست و حس زندگی ابدی در اعماق درونش جاری ست. از ترس ها و کنترل های این جهانی گذشته، از فکرها و اقلام این جهانی هویت نمی گیرد. به جذبه ها و آرزوهای این دنیا آلوده نیست. این هشیاری بی فرم، ما را هم از جنس هشیاری بی فرم می بیند، علیرغم اینکه، ما روی وابستگی ها و دلبستگی های دنیوی نشسته:

- با حرکت فکرها و تغییر وضعیت ها، بالا و پایین می شویم و حال مان دگرگون می شود.
- واکنش نشان می دهیم.
- فکرها و رفتارمان، سطحی و عاری از خلاقیت، از موضع زندگی و خداییت نیست.
- در زمان (گذشته و آینده) بسر می بریم.
- در تلاش هستیم وضعیت های ناکامل گذشته را هر چه سریع تر در آینده به نتیجه برسانیم، مثلاً "تحصیلاتمان را به پایان ببریم، ازدواج کنیم، بچه دار شویم، صاحب خانه و ماشین شویم، ... (گر چه، اگر این موارد هم به نتیجه برسند، به ما زندگی نخواهند داد، زیرا مربوط به وضعیت های زندگی هستند و نه جوهر زندگی). ...

مولانا هشدار مان می دهد:

مثل مگس روی این وضعیت ها ننشین و از آنها شیره نکش، مثل عقاب پرواز کن و از سطح و زمان بگذر، زیرا وقت کار، وقت سماع ست.

کار وقتی ست که حاضر در لحظه، از جنس هشیاری حضور هستیم و انرژی زنده زندگی از ما عبور می کند و ما مقاومتی در برابر رویداد لحظه نداریم. خرد زندگی از عمق درونمان جاری و به فکرها و به اعمال مان می ریزد. **مُسابقِ باش**، از حرکت فرم، پیشی بگیر. حرکت ما در این جهان و در فرم، هر چند هم که سریع باشد اما شبیه حرکت کرم است، به جایی نمی رسیم.

ولی وقتی کرم، پوسته شکافته و تبدیل به شاپرک شود، می تواند پرواز کند. مسرت و برکت و شادی جایگزین وجوه منفی ذهن می شود و انسان بدون دو دلی و تردید، با قدرتی که پیش از آن ندیده بود، خود را برای خدمت و انجام وظایفش برای خداوند (همه باشندگان)، قادر می بیند.

وقتی پوسته فرم را بشکافیم و از محدوده جسم و فرم فرا رویم، دید نسبت به زندگی تغییر یافته، دیگر به حصار ذهنی نظر نمی اندازد، بلکه با بصیرت والا که اکنون بخشی از وجود اوست، نظر دارد.

از جنس حضور شده، با دید خدایی فکر و گفت و عمل می کند.

با مراد در آن فضای یکتایی، زندگی، از طریق ما خود را بیان می کند.

مُسابقِ باش، این حقیقت را به ما یادآوری می کند که ما سابقه آلی بودن داریم، از جنس هشیاری هستیم. همان هشیاری ای که قبل از اینکه در فرم و جسم مستقر شویم، بوده، به این جهان آمده و در ذهن گیر افتاده.

ذهن، بوسیله حواس پنجگانه (دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و لمس کردن)، جهان و زندگی را بصورتی که طی نسل ها آموخته، به ما معرفی می کند و موجب می شود که وجودی در درون مان شکل بگیرد. این وجود، بر اساس داده های بیرونی، بر اساس برداشت های حواس پنجگانه، تحلیل و قضاوت و نتیجه گیری می کند و تنها هدف او ارضاء خود و دوام هستی اش می باشد. چیز دیگری برایش اهمیت ندارد.

تمام تلاش این عجوبه کوچک درونی، بدست گرفتن فرمانروایی خود بر تمامیت وجود ماست.

مولانا همواره یادآوری می کند:

از قضاوت ها و تحلیل ها و نتایج این پنج حس پیشی بگیر، تو از این جنس ها نیستی، به سابقه ازلای خود که از جنس هشیاری، امتداد خدا و زندگی ست، نگاه کن. انسان باید خود را فرای فکر و حواس پنجگانه جسمی بکشانند، و به عمق و درون خود سفر کند، زیرا سعادت ابدی در " دیدن خویش است " مسابق باش. الآن وقت کار است.

" همین الآن که این مطلب را می شنوید، وقت کار است ". (چو کردن ات، کنون بیدار).

اکنون، ما در مقام هشیاری، از خواب ذهن، از خواب ماده، از تصورات منقوش و ثبت و ضبط شده، بیدار می شویم و برای شرکت در تغییر واقعیت خود و سپس تغییر جهان مادی، آماده می شویم.

چسبیدن مان به اتفاقات و به وضعیت های این جهانی و در خواست زندگی از آنها، غلط است.

الآن، از من ذهنی مان که تابع اتفاقات و فرم های این جهانی ست، می خواهیم برجهیم و به همان من اصلی مان که ازلای و از جنس زندگی، از جنس حضور، از جنس همان هشیاری قبل از چسبیدن به پدیده هاست، هشیاری ای که قبل از برپایی کائنات، بوده، برگردیم.

هزاران بار خفتی همچو لنگر

مثال بادبان این بار برجه

لنگر، جسم سنگینی ست که کشتی را نگه می دارد. اگر رهایش کنند، همانجا می ماند.

ما هم در ذهن شبیه لنگریم. چرا؟

برای اینکه ذهن، به اتفاقاتی که افتاده، اعتراض کرده و رنجیده، کینه دارد و حول و حوش آنها می گردد و همین گیر و چرخیدن، هشیاری را در آنجا زندانی کرده. کافی ست به چند چیز بسته باشیم تا شبیه لنگر شویم.

به خودتان نگاه کنید:

- چه چیزهایی شما را محکم به جهان چسبانده؟

- با چه مقوله های سنگینی هم هویت شده اید؟

گاهی اوقات مسائلی ما را سنگین و میخکوب کرده که راه حل هم ندارند. مثلاً " از مرگ کسی یا از رفتن کسی یا از رفتار کسی، رنجیده ایم و به درد افتاده ایم، به آن درد مانده و انبار شده و سنگین، چسبیده و نمی توانیم حرکت کنیم، حتی نمی توانیم در مورد آنها بشنویم!.

دائم، حواس مان به موضوعات و وضعیت هایی ست که ما را ناراحت کرده!

شاید هزاران بار زندگی خواسته، ما را که امتداد خود او هستیم، از طریق یکی از راههایش که درد است، بیدار کند.

امروز در مثنوی خواهیم خواند:

تمام اتفاقاتی که برای ما می افتند، گر چه در ذهن فکر می کنیم دیگران باعث آن هستند، ولی در اصل، زندگی، خدا طراح این اتفاقات است و از این طریق برایمان پیغامی دارد و پیغامش هم همیشه بیداری و جهیدن است.

در این پیام، زندگی به ما نهیب می زند: پیر. برجه. تو من هستم و ما هشیاری بی فرم هستیم و تو به ماده و فرم چسبیده ای، از آنجا بکن، پیر. اگر نپری، درد می کشی.

ما، درد را گرفته و حمل کرده و کشیده و رنجیده ایم، اما پیام بیداری آن را، نگرفته ایم!

دردها را تلنبار کرده و نسبت به خدا، مردم، تبدیل به کینه کرده ایم و این مسیر درستی نیست که پیش گرفته ایم. هشیاری با ورودش به فرم، بی نهایت را به محدودیت، کاهش می دهد، یعنی با پدیده ها و اجسام، هم هویت می شود، خود را در آیینۀ اجسام و چیزها و چیزها را خود می بیند.

در حالیکه ما در مقام یک هشیاری بی نهایت، وارد فرم و ذره می شویم و سپس از فرم و ذره، در آمده و به اصل بی نهایت خود برمی گردیم.

مولانا می گوید، بنظر می رسد که ما در فرم، خودمان را می سازیم.

من ذهنی را که بر اثر و بر اساس هم هویت شدگی (بعضا" موروثی) با پدیده ها و رویدادهای گذشته ساخته و پرداخته ایم، اصل خود تلقی می کنیم.

هم هویت شدن به این معنی که هشیاری خودش را به جسم و فرم و کاهش دهد، به هر چیزی که تکان بخورد یا تغییر کند، واکنش منفی نشان دهد، زیرا قسمتی از خود را در آن فرم سرمایه گذاری کرده.

شما باید چگونگی هم هویت شدن در خود را ببینید و بدانید که اینکار از نظر قانون زندگی، غلط است. شما فرم و جسم نیستید.

لنگر هم هویت شدگی ها، سنگین است، مثل بادبان، سُبک، برجه.

اگر سنگین اید، علت آن را از خود بپرسید: چرا سنگین ام؟

دردها مرا سنگین کرده؟ به پولم چسبیده ام؟ به مقامم، به همسرم، به فرزندم، به دوستم، به مردم، به افتخاراتم به کارهای خوب یا بدی که در گذشته انجام داده ام، چسبیده ام؟ چرا همه جا از آنها صحبت می کنم؟ ...

اگر رنجش ها و کینه ها و دردها و حسادت و هر آنچه که شما را سنگین کرده و یا در آنها خفته اید، رها کنید، مثل بادبان بلند می شوید.

بسی خفتی تو مست از سرگرانی

چو کردندت کنون بیدار، برجه

ما مست، در گران سری خفته ایم. برای آنکه از همان چیزهایی که ما را شبیه لنگر سنگین کرده، انرژی می گیریم. شما باورتان می شود که بیشتر مردم از دردها و رنجش ها و کینه های شان، انرژی درد می گیرند؟! این انرژی منفی را می گیرند، خودشان مست انرژی منفی و مسموم و بیهوش، همان را نیز در جهان پخش می کنند! بسی خفتی تو مست از سر گرانی!.

سرت گران از شراب آلوده ای ست که از این جهان می نوشی. دردها و کینه ها و رنجش ها و ... لنگرت کرده اند. دقت کنید که چه وقایعی در زندگی تان، شما را، گیرانداخته و به کام کشیده؟ از آنها بپرید.

آیا می توانید از مولانا یاد بگیرید که کنترل و ترس از من ذهنی ست؟

البته، این لنگر بزرگ و سنگین، لنگرهای کوچکی هم دارد. یکی از این لنگرها، کنترل است و زیر بنای هر کنترل، ترس است.

شما چه موضوعاتی را تحت کنترل خود دارید و چرا کنترل می کنید؟

حتماً می دانید که کنترل متعلق به من ذهنی درد دار است و به رابطه ها زهر و سم می ریزد و پس از مدتی آن را مسموم و فاسد می کند.

ما باید یاد بگیریم که در رابطه با همسر و فرزند و مردم و دوست، کنترل را رها کنیم. کنترل ما را می بندد و حواس مان را از جهیدن پرت می کند. انرژی و حواسی که به کنترل جهان مادی و حفظ چیزها مشغول است، چطور می تواند بپرد؟! اصلاً در فکر پریدن نیست.

الان مولانا می گوید: بیدار شو، برجه، بپر.

اجازه بدهید از مثنوی مطالبی را برای روشن تر کردن این موضوع، برایتان بخوانم.

در قصه ای مولانا می گوید: ما انسان ها تخم مرغابی هستیم ولی ما را زیر مرغ خانگی گذاشته اند.

مرغ خانگی که سمبل همین ذهن و من ذهنی و دنیاست، ما را زیر بال و پر خود پرورانده، از تخم بیرون آمده و دنبال او در خشکی به راه افتاده و تابع او هستیم.

ولی ما جوجه های مرغ خانگی نیستیم، ما فرزند مرغابی هستیم.

مرغابی، سمبل زندگی، خدا، دریاست.

دریا و مرغابی، سمبل های زندگی اند.

بمحض اینکه کمی راهمان از این مرغ خانگی جدا شود، به کنار دریا رفتن میل می کنیم.

ما فرزند مرغابی هستیم.

ما بصورت هشیاری در تخمی (سمبلیک) قرار گرفتیم. اما آن تخم مرغابی در زیر مرغ (این جهان) گذاشته شد.

پس از مدتی فضای بسته تخم را شکسته و بیرون آمدیم، ابتدا، بی آنکه اصل خود را بیاد بیاوریم، دنبال مرغ خانگی راه افتادیم.

قصه شرح می دهد:

" اگر این مرغ و جوجه ها به کنار دریا بروند، جوجه ها بلافاصله در آب که مرکب و وطن آنهاست، می پرند. برای اینکه طبیعت آنها آبی ست، آب را دوست دارند. اما مرغ نمی تواند درون آب بپرد.

فرض کنید که مرغ، من ذهنی بزرگ جهان است و ما تخم های زیر آن، محفظه شکسته و بیرون آمدیم، در کنار دریا، اینطرف، آنطرف را نگاهی انداخته، با سابقه و نسبیتی که با آب داریم، بی تردید داخل آن می پریم. اما مرغ که از

دریا می ترسد، خود سعی می کند از آب احتراز کند و به جوجه مرغابی ها معترض می شود.

مرغ خانگی، من ذهنی، نمی تواند خود را به آب بزند و خود را به دریای یکتایی پرتاب کند چون شنا بلد نیست. اگر خود را به آب بزند، دیگر وجود نخواهد داشت.

پس، شما که در مقامِ مرغابی (شش میلیارد انسان، جوجه مرغابی اند) دنبال مرغ خانگی، دنبال منِ ذهنی و دنیا راه افتاده اید، یکی از شما، بیدار می شود و به اصل و نسب و وطن خود پی می برد، دایه شما را می ترساند و از رفتن به دریا منع می کند، اما شما به آنکه شما را می ترساند بگو: تو هم به دریا بیا. وگرنه چون مرغابی از خود کشتی بساز و منت دایه نکش.

در همین رابطه مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بَطّی گر چه مرغ خانهات

کرد زیر پر چو دایه تربیت

طبع و سرشتی که در تو نسبت به دریا وجود دارد، ناشی از سرشت طبیعی مادرِ توست. (ای انسان تو فطرتاً از عالم روحانی و ماوراء طبیعه هستی، اما موقتاً در کالبدِ فیزیکی گرفتار آمده ای). ما تخم مرغابی، از جنسِ زندگی، از جنسِ هشیاری هستیم، ولی این دنیا، ما را زیر بالِ خود دایگی و تربیت کرده. وقتی چشم باز کردیم، دنیا را دیدیم و با حس های پنجگانه و ارزش ها و معیارهایی که فرهنگ مان و دیگران به ما القاء کردند و چسبیدن به آن داده ها، باورها، دردها، و ... آشنا شدیم.

مادر تو بَطّ آن دریا بُدست

دایهات خاکی بُد و خشکی پرست

مادرِ اصلی ما مرغابی دریاهاست، خدا، زندگی ست، هر چند انرژی لازم را برای ما فرستاده، مراقب مان بوده ولی آنکه ما را دایگی کرده، و زیرِ بالِ خود گرفته، مرغی خاکی و شیفته خشکی ست. از جنسِ خاک و فُرم است و فُرم که هشیاری جسمی ست، جسم پرست و خُشکی پرست و فُرم پرست است. (مرغابی کنایه از روح انسان و مرغ خاکی کنایه از روح حیوانی ست، آدمی هر چند محصور در ماده و مدت و غرایز حیوانی ست ولی علیرغم آن، کشش و کوشش به سوی جهان ماوراء ماده دارد. این کشش و کوشش ها نشان می دهد که اصل آدمی از دریای ماوراء ماده ست). به عبارت دیگر:

دایه، دنیاست. از دایه مان، که فکر کردیم مادرِ ماست، چیزهای بدی یاد گرفتیم، اما به آسانی هم از یاد بردنی هستند.

- هشیاری لایتناهی، وارد فُرم و بعد بتدریج وارد ذهن می شود.

- در ذهن با جهانِ مادی هم هویت می شود.

- سپس، متوجه می شود که از جنسِ فُرم و از جنسِ کمیت های این جهانی نیست، یکدفعه و یا بتدریج، خود را بیدار و آزاد می کند.

- از محدوده ذهن، بیرون آمده، روی خود قائم می شود و یا طبق این تمثیل به دریا می رود.

دریا رمز اقیانوس وحدت و یکتایی ست.

پس، مادرِ ما مرغابی آن دریا بوده و دایه مان، خاکی و خشکی پرست است.

ما بعنوان مرغابی، در آب و خاک زندگی می کنیم. به ذهن، به خشکی هم می رویم، می توانیم من هم داشته باشیم، ولی مولانا یادمان می آورد که شنا کردن را بلدیم و می توانیم با گوش دادن به ندای درون خود، در آب بپریم.

میلِ دریا که دلِ تو اندرست

آن طبیعت جانت را از مادرست

طبع و میلی که در تو نسبت به دریا وجود دارد، ناشی از خوی و سرشت طبیعی مادر توست. (گرایش های معنوی تو نشان می دهد که از آن جهانی و نه از این جهان).

ما میل به دریا، به سوی یکتایی داریم.

درست است که مصنوعاً دایه به ما یاد داد که به چیزها بچسبیم، از آنها و از رویدادها، انرژی و زندگی بگیریم، کما اینکه ما همینکارها را هم می کنیم، از پول و اتمبیل و خانه و بچه مان، هویت و زندگی و خوشبختی و حس امنیت می خواهیم. اما آنها و هیچ مقوله دیگری در این جهان، ما را راضی نمی کنند، هر کار می کنند، خوشحال نمی شویم، روز به روز در مشکلات دنیوی بیشتر غرق می شویم، ترس و اضطراب و افسوس ها و رنج ها و غم ها بر ما مستولی می شوند. هر چه بیشتر هم در خاصیت ها و کالاهای دنیا غرق شویم بیشتر به آنها نیازمند می شویم. تلویزیون، تحریکات بیرونی، هر چه بیشتر بهتر، ما را به خشکی می کشاند.

اما، میل رفتن به فضای یکتایی، میل دوباره پیوستن به اصل خود، به زندگی، خدا، از وجودمان زبانه می کشد. شما اگر از شخص ثروتمندی که مقام بالایی هم دارد و به این جهان چسبیده، سوال کنید، که آیا در زندگی خوشبخت و شاد است؟ پاسخش، منفی ست.

بپرسید: شما که همه چیز دارید!

پاسخ می دهد: ,, حال خوب نیست، غمگین و مضطربم، بعضی از مواقع هم به فکر خودکشی می افتم، فکر می کنم که نباید در این دنیا باشم ,,!

من ذهنی، فکر می کند که باید کوشش کند تا چیزهایی را بدست بیاورد، ولی چون بدست نیاورده، پس خوشبخت نیست. ولی وقتی همه چیز را هم بدست آورد و دیگر چیزی برای بدست آوردن نماند، باز هم احساس خوشبختی نمی کند!

" در حقیقت، مرغابی جان ما میل رسیدن به دریای وحدت را دارد ".
این خاصیت از آن "مادر" به تو داده شده.

میل خشکی مر ترا زین دایه است

دایه را بگذار کو بدرایه است

اما اینک، میل تو به خشکی، از تربیت دایه ات ناشی می شود، پرورنده و دایه ات را رها کن که او بد اندیش است. علاقه زیاد هشیاری جسمی ما به فرم و چسبیدن به پدیده های این جهانی، از دایه خشکی، دایه فرم است که در این جهان ما را پرورش داده. ولی ما از جنس این جهان و از جنس ماده، نیستیم. این دایه بداندیش را که دائم به خشکی فکر می کند، دائم به افکار و به پول و به متعلقات و به افزودن به خود می پردازد باید رها کنیم.

آموزش های این دایه، این مرغ خانگی، بازدارنده و غلط است.

ما اهل دریا هستیم و بال داریم، می توانیم بپریم.

مرغ خانگی، همان من ذهنی ست که فقط و پشت سر هم دانه می چیند، دانه همین اقلام جهانی ست.

من ذهنی، شروع و انتهای همه چیز را در ذهن می بیند، ارزش های کاذب می آفریند، خود را معیار بزرگی و جاه و مقام قلمداد می کند، با هر چیزی هم که می چیند و برمی دارد، هم هویت می شود. پس، این من ذهنی بزرگ و هر من ذهنی که در این جهان است، بد اندیش است. ما هم که دنبال این مرغ، این دایه، این من ذهنی بزرگ، بد اندیش، راه افتاده ایم، پر و پای او را می پرستیم، هر چه می گوید می پذیریم، حرف های او را تقلید و تکرار می کنیم، ... اما باید او را رها کرد چون فکر و روش او ما را به درد می کشاند. نمی شود ما چیزی را از موضع من ذهنی خلق و ایجاد کنیم و به درد منتهی نشود. علیرغم اینکه مرغ به دریا نزدیک نمی شود و سعی می کند ما را از آنجا دور کند، اما در بارقه ای، بناگاه، یادمان می آید، که اهل دریا هستیم. مرغ را رها و به داخل دریا می پریم که در همین نزدیکی ست.

دایه را بگذار بر خشک و بران

اندر آ در بحر معنی چون بطان

دایه را در خشکی، عالم ماده رها کن و خود به سوی جهان ماورای ماده بشتاب و مانند مرغابیان در دریای معرفت و معنویت شناور شو.

دایه را بگذار، آن فکری را که در آن هم هویت شدگی، توقع، انتظار رسیدن به زندگی هست، رها کن. آیا به سادگی رها می کنید؟ اگر به شما بگوییم توقعات خود را از جهان مادی به صفر برسانید، شما اینکار را به راحتی انجام می دهید؟ (امتحان کنید).

خطاب به شما و به ما می گوید: دایه را که این دنیا و چسبیدگی به چیزهای این جهانی ست رها کن، و در خشکی بگذار. برو. اندر آ در بحر معنی!.

این بحر معنی در درون ما باز می شود. شما ذهنًا دنبال دریا نگردید. چه بگوییم دریا و چه بگوییم برجه و به آسمان پرواز کن، هر دو اشاره به فضای وحدت و یکتایی ست. فضای یکتایی را نمی توانیم با ذهن تجسم کنیم، تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که هم هویت شدگی ها را کم کنیم، اضافه ها را کم کنیم، از هم هویت شدگی ها خودمان را بیرون بکشیم، ببخشیم، بیاندازیم، و نقص های خود را ملاحظه و به آنها نظارت کنیم. اینجاست که آن هشیاری زیر فکرهای ما باز می شود.

پس دریا، آسمان، زیر فکرهای ماست. دریا دور نیست، به فکرهای ما چسبیده، عقب بکشیم، در " آنیم ". اندر آ در بحر معنی، در دریای معنی، مانند مرغابیان.

گر ترا مادر بترساند ز آب

تو مترس و سوی دریا ران شتاب

اگر مادرت (در این بیت معادل دایه ست)، تو را از آب بترساند، ترسی به خود راه مده و به سوی دریای بیکران معنویت بشتاب. (اگر طبیعت مادی تو را از آن جهان ترساند، بیمی به خود راه مده که آنجهانی هستی). دایه تو را از دریا می ترساند. این بیت خیلی مهم است.

خیلی ها می گویند: ,, جز فکر، جز همین دنیا، چیز دیگری نیست، فکر ما تکامل می یابد و این فکر بر همه چیز مقدم و اصل است ,, ...

نه. فکر ماده ست، نسبت به هشیاری فرم است. حالا چرا آن دایه را مادر خطاب می کند، برای اینکه این دایه اولین مادری ست که دیدیم، ما مادر اصلی مان، سابقه مان را به یاد نداریم. روز ازل یادمان رفته. مادر دوم مان که دایه ست، اگر تو را از آب بترساند که همیشه هم می ترساند، گوش نده. اصلاً "علت اینکه، داخل آب نمی رویم، ترس است. همیشه ما را از آب می ترسانند و ما می ترسیم کنترل و ترس را رها کنیم.

شما باید بدانید که هرکس که به این جهان می آید، به دام من ذهنی می افتد، اما از ترس، ما دیگر من ذهنی را رها نمی کنیم.
" تو مترس "

البته نترسیم، به این معنی نیست که خرد زندگی را بکار نبریم، بی مسئولیتی کنیم، هر کاری که دلمان می خواهد انجام دهیم، مثلاً از ساختمان بلند خودمان را پایین بیندازیم، چون مولانا گفته نترس!.
نه. منظور اینکه:

در بیرون کشیدن هویت اصلی خود از پدیده های این جهان، مترس. از بخشیدن، عذرخواهی از گناه و اشتباه، اعتراف به اشتباه، کوچک کردن من ذهنی ات، مترس. در از دست دادن تأیید مردم، فکرها و حرف های آشکار و نهان مردم، کوچک شدن تصویر ذهنی ات در اذهان مردم، مترس. من عهده دار تمام امور تو هستم اما تو نیز باید از نقش و از افزودن و از حواس پرتی به بیرون پرهیز کنی، خالی شوی و فضای درونت را برای پر کردن شادی و آرامشی که از آن فاصله گرفته ای، آماده سازی. تسلیم ندای مادر حقیقی ات باش و به سرعت به سمت دریا برو.

تو بطنی بر خشک و بر تر زنده ای

نی چو مرغ خانه خانه گنده ای

مولانا در اینجا به نکته ای بسیار مهم توجه می دهد:

ای انسان، تو همان مرغابی هستی که در خشکی و در دریا زندگی می کنی. هشیاری تو دو بُعدی ست، همچنان که در زمین، در خشکی، در ذهن و جهان، حشر و نشر می کنی، در عین حال می توانی با فضای یکتایی، فضای وحدت، در مرآده باشی و برکت و عشق و زیبایی و خلاقیت و خرد ایزدی را به این جهان بیاوری. تو مانند مرغ خانگی نیستی که لانه ای گندیده و بد بو و متعفن داشته باشی.

ما مرغابی هستیم، از جنس هشیاری و با زندگی یکی هستیم، می توانیم در دریای بیکران یکتایی شناور شویم و کانال و ابزاری برای بیان و جاری شدن نیکی و خرد زندگی در خشکی باشیم و عشق بی چشمداشت را در فرم ها بریزیم. خلاقیت بکار بریم.

ولی مرغ بیچاره خانگی در خشکی ست، نمی تواند بپرد و فقط به خشکی میل دارد و نوک می زند و می چیند.
ما بیدار می شویم:

دنباله رو مرغ نیستیم. مرغابی هستیم و می توانیم ببریم. دل دریایی خود را به دریا می سپاریم.

در قصه داریم: مرغ و جوجه مرغابی ها به کنار دریا رسیده اند، جوجه مرغابی ها، با آب سابقه خویشاوندی دارند،

آب را دوست دارند و می توانند شنا کنند، به دریا می زنند، مرغ که آب را دوست ندارد و نمی تواند بپرد، در خشکی مانده، نگاه می کند و کار جوجه ها را تأیید نمی کند.

اتفاقاً" گیر ما هم همین است. مرغ دنیا از رفتن جوجه هایی که پرورانده، ناراضی می شود.

من ذهنی بزرگ جهان می گوید: کجا می روی؟ نرو. تو جوجه من هستی!.

ولی شما، بمحض رفتن کنار دریا و دیدن آب، در آن می پرید.

*

به غزلِ مان می پردازیم:

هَلا ای فکرتِ طَیّار، بَرِپَر

تو نیز ای قالبِ سیّار، بَرِجِه

فکرتِ طیار، ما هستیم. هشیاری را فطرتِ طیار می نامد زیرا می تواند بپرد. در حالیکه جسماً اینجا هستیم، الان می توانیم تجسم کنیم در فلان جا هستیم و به آنجا برویم.

" تو هشیاری هستی، فکرتِ طیار بپر "

ای جوجه ای که دیگر جوجه مرغابی هم نیستی و مرغابی هستی، دنبال این مرغ خانگی راه نیفت، به سوی دریا نظر کن و بپر. آسمان یا دریا یکی ست، سَمبُلِ زندگی، فضای وحدت، سَمبُلِ بی فرمی اند.

آسمان در مقایسه با زمین و دریا در مقایسه با خشکی ست.

خشکی، ذهن این جهان است، جایی که آدم من پیدا می کند و دریا گستره ای ست که اگر کسی خود را در آن پرتاب کند، به شنا می افتد و بی وزن و بی من رهاست. مرغابی در دریا وزن ندارد.

اگر هشیاری بپرد، قالب ما هم سیار است. جسم ما حول و حوشِ هشیاری حضور ما می گردد!.

الآن جسم ما مثل لنگر سنگین شده، آیا کسی که نقطه ای را محکم گرفته، می تواند آزاد برقصد؟ نه.

شما هم اگر در آن جهان و این جهان سیر می کنید و می رقصید، گر چه، محل اقامت تان آن جهان، یعنی فضای

یکتایی ست، ولی در این جهان تان، در خشکی، در فضای ذهن هم، فرم ها حرکت می کنند و سیار هستند. یعنی؟

اتفاقات می افتند اما برای شما مهم نیست، البته اتفاقات همیشه با خرد زندگی همراهند، برای کسی که در جهان وحدت زندگی می کند، اتفاقات بد رُخ نمی دهد.

اتفاق بد، قضاوتِ ذهن است. ما باید به واکنش های مان نسبت به سابقه ای طولانی که در هستی داریم، توجه کنیم.

در این جهیدن ها و در این شفا یافتن ها، نتیجه ای که در شرق به آن کارما می گویند و اثر کنش های ماست چه آنها را بخاطر داشته باشیم و چه فراموش کرده باشیم، اما گرم در کارند.

مثلاً" فرض کنید:

شما در این جهان، کارهایی انجام داده اید که مطابق قانونِ زندگی نبوده، مثلاً" قانون جبران را رعایت نکرده اید،

قانون جبران می گوید: اگر رنجیده اید همین الان باید رنجش تان را رها کنید، اگر نکنید، رنجش را به خود چسبانده و

بعنوان سرمایه ذخیره می کنید، رنجش بعدی را هم به آن اضافه می کنید و رنجش بعدی را هم به مجموعه قبلی،

سنجاق می کنید، این سبب انرژی منفی را، تبدیل به کینه و همراه با خشم رها نکرده، حمل می کنید. این چمدان، این پرونده، شما را همراهی و دنبال می کند، در پهنه هستی، گم نمی شود، رو خواهد شد.

این قالب سیار در مدت یک دقیقه سیار نمی شود، روح زندگی کار می کند، باید صبر کنید. مهم است که ما از دردهای من ذهنی، خودمان را خلاص کنیم. برای هر کسی لازم است:

۱ - هر چه زودتر از من ذهنی زاینده شود. خودش را رها کند.

۲ - برای اینکار فقط زندگی، فقط هشیاری، می تواند کمک کند.

باید از اتفاقات این جهانی، درس و پیغام بگیریم. هر پیغام تکرار می کند:

من از جنس هشیاری هستم، من تخم بَط (مرغابی) بودم، الآن بال در آوردم، مرغابی هستم ولی دنبال مرغ خانگی راه افتادم!.

بسیار مهم است که ما به این موضوع آگاه و بیدار شویم. اما این بیداری هم با قانون مزرعه کار می کند.

عده ای این موضوع را خیلی دست کم گرفته اند: ,, ما هر موقع وقت کردیم، به گنج حضور گوش می دهیم ,,

فکر می کنند که از این خشم و درد و رنجش و کینه بیرون آمدن شوخی ست!.

فکر می کنند رها کردن چیزهایی را که با ترس و کنترل محکم چسبیده اند، شوخی ست و رفتن به فضای وحدت، آسان است!.

نه. به آن سادگی هم که شما فکر می کنید نیست، **تعهد می خواهد. کار می خواهد. قانون جبران باید رعایت شود.**

شما باید بدانید که این کار بسیار مهم است. چرا مهم است؟ زیرا هر کار، اگر در جهت رسیدن به فضای یکتایی نباشد، ارزش ندارد، بادام پوک کاشتن است، البته، بعد از بیست سال، سی سال، متوجه می شوید.

وقتی یک نفر در بیست سالگی، بیست و پنج سالگی، این مطالب را می شنود ولی عمل نمی کند و با من ذهنی دوست پیدا می کند، با من ذهنی همسرش را اداره می کند، با من ذهنی بچه اش را تربیت می کند، بعد از بیست سال، بیست و پنج سال، سی سال می بیند نتیجه نگرفت، آنموقع خیلی دیر شده. دردها کاشته شده اند!.

" الآن بشنو که این موضوع، این کار، مهم است "

موضوع زاینده شدن از ذهن و زنده شدن به هشیاری حضور، از همه چیز مهم تر و آجل تر است. حتی از پول در آوردن شما مهمتر است.

آیا اگر آدم برای خود درد ایجاد کند و درد پخش کند و بادام پوک بکارد، و بخواهد این حالتش را تغییر دهد، عوض کند، مهم نیست؟ پس چه مهم است؟ چه کسی می گوید که این موضوع مهم نیست؟

ما بط هستیم. دنبال مرغ راه افتاده ایم!، این مهم نیست!.

دایه ای را که به جای مادر اول خود اشتباه گرفتیم، می گوید این موضوع مهم نیست و برای دانه چینی دنبال من بیا!.

اما " من مرغابی ام، کار من دانه چیدن نیست "!

آردک نمی تواند دانه (گندم) بجیند!.

پس قالب ما، گرفتاری دارد، شما صبر کنید تا بجنبید. شما باید خودتان هم هویت شدگی ها و دردهای تان را شناسایی کنید و خورشید آگاهی تان، خورشید زندگی را روی آنها بتابانید، کسی دیگر نمی تواند اینکار را برای شما انجام دهد. اینطرف، آنطرف را هم نگاه نکنید، فقط خودتان هستید که باید اینکار را انجام دهید. آفتاب زندگی از درون می تابد و هم هویت شدگی ها و دردها را نوب می کند، شما مسئول آن هستید. مسئولیت جاروب کردن درون تان و تمیز نگاه داشتن درون تان، لحظه به لحظه، با شماست. فقط شما هستید که باید و می توانید به خودتان کمک کنید.

هَلَا صُوفِي چو اِنِ الْوَقْتِ بَاشَد

گَازِ از پار و از پیرار، برجه

آگاه باش.

می دانید که این مرغ با زمان کار می کند. یعنی من ذهنی، گذشته متحرک است. به عبارت دیگر، ما بر اساس وقایع گذشته و هم هویت شدگی، با آن وقایع، من درست کرده ایم، با هر اتفاقی خوب یا بد که بیشتر آنها (طبق قضاوت ذهن) اتفاقات بد بوده اند، هم هویت شده ایم. چرا بیشتر این اتفاقات بد بوده اند؟ برای اینکه ما از اتفاقات، توقع شادی و خوشبختی داشتیم و اتفاقات نمی توانستند این انتظارات را برآورده کنند و ما سرخورده شده ایم. "هیچ اتفاقی نیست که شما از آن زندگی بخواهید و بالاخره سرخورده نشوید".

پس، تقریباً همه زندگی، پر از وقایع به نتیجه نرسیده و ارضاء نشده ست. اصلاً یکی از آن لنگرها زمان است، گیر کردن در وقایع گذشته و دیدن به دنبال زندگی در آینده ست. شما ببینید که در کجای گذشته گیر کرده اید؟ و چه چیزی شما را سنگین کرده و سبکبالی و قدرت پریدن تان را گرفته؟

به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس

رها کن شرم و استکبار، برجه

شرم، یعنی: خجالت می کشم، محافظه کاری می کنم، برای اینکه من ذهنی کوچک دارم. من ذهنی که کوچک شود، کم روست: ,, در حالیکه مردم مرا قبول ندارند، خدا مرا بپذیرد؟! ,, نه. این حرف من ذهنی ست که مرغ خانگی یاد داده. مرغ خانگی دنیاست، به بعضی می گوید: ,, تو عرضه نداری، بی لیاقتی، فلانی چقدر پول درآورده و تو؟!، خانه، زندگی، پول، همسر، بچه ات را نگاه کن؟! ,, من ذهنی بزرگ و استکباری دیگری: پولم زیاد، خانه ام بزرگ، مقام بالا، سوادم زیاد، ... هر دو تصویر ذهنی اند و خدا را یک جسم می بینند. یکی خدا را اصلاً قبول ندارد و می گوید همه چیز من هستم و آن یکی هم می گوید که خدا مرا قبول ندارد!.

این تصورات غلط را مرغ خانگی به ما یاد داده.

ما یک تصویر ذهنی نیستیم، بلکه امتداد خدا هستیم. تو به تصویر ذهنی و عجز و ناتوانی خود توجه نکن، به طلب خود نگاه کن. این طلب در تو گروگان و امانت خداست، تو فقط بخواه. نگو عرضه ندارم.

مثل کسی که می خواهد ازدواج کند اما در تردید از زیبایی خود، خجالت می کشد. زنده شدن به حضور اینطور نیست، نه خدا جسم است و نه شما، بلکه یک هشیاری ست که در حال قائم شدن بر خود است.

ناموس، تصویر و حیثیت بدلی ست که برایمان اهمیت دارد و در ذهن بقیه ایجاد کرده ایم. برایمان مهم است که در چشم مردم، چگونه دیده می شویم و معمولاً "هم این موضوع را بزرگ کرده اند و می کنیم. حال اگر خودم هم به سر خود بزنم و خود را بی لیاقت ببینم، باید جلوی آینه بایستم و بارها تکرار کنم: "من آدم با لیاقت و با عرضه ای هستم".

نه اینکه من ذهنی خود را تقویت کنم، بلکه به این منظور که متوجه شوم که خود زندگی ام و برداشت بی لیاقتی و بی عرضگی در رابطه با خودم، غلط است.

اینوع برداشت را همین مرغ خانگی به ما یاد داده. مرغ فقط یاد داد: ,, دانه بچینم و چینه دان بزرگ کنم، به من هم خیلی افتخار می کرد و می گفت بچه اصلی من تویی، دنبالم بیا ,,.

ولی ما می دانیم که مرغابی هستیم و چینه دانی را که پر می کنیم، هضم نخواهد شد.

از آنها نمی توانیم زندگی بگیریم. به عشق اندر ننگند شرم و ناموس!

شرم و ناموس با عشق، با فضای وحدت سازگار نیستند، چون فرم اند.

رها کن شرم و استکبار، برجه. اگر شرم و من ذهنی کوچولو یا من ذهنی بزرگ داری، رها کن.

هفته گذشته گفت: هر کس تو را ستایش کرد، به او فحش بده، از این صریح تر بگوید!.

ما التماس می کنیم و پول هم می دهیم که ما را آدم حسابی بدانند و خطاب کنند. ستایش مان کنند.

از اینکه ستایش مان کنند، خوشحال می شویم. اما اینکار درست نیست، دردهای مان زیادتیر خواهد شد، نمی توانیم

رها شویم. هر چه می کاریم پوک خواهد بود و اینها را مرغ خشکی پرست و ترسو، به ما یاد داده و ما را ترسانده.

"بعنوان مرغابی، به یکباره به درون دریا پیر".

وگر کاهل بود قوال عارف

بدو ده خرقه و دستار، برجه

سماح آمد رباح از قول یزدان

که عشقی به ز صد قنطار برجه

به عشق آنک فرشت گوهر آمد

چو موج قلزم زخار برجه

کمی قبل، صحبت شرم و ناموس بود، شرم و ناموس مربوط به دیگران است.

اگر شما به دیگران توجه دارید، یعنی همه حواس تان در این است که مردم چه فکر می کنند و کوشش می کنید که در

مورد شما به گونه ای خاص فکر کنند، شما نمی توانید رها بشوید.

اگر خواننده و دف زن عارف (شما عارف هستید)، کاهل است، او غصه می خورد؟ نه.

آیا از فکر مردم در رابطه با خود، باید غصه بخوریم؟ یا ما خرقه قضاوت های مان را می کنیم و دستارمان را می

دهیم؟ (قدیم وقتی در سماع به ذوق می رسیدند، خرقه یا دستارشان را به دف زن می دادند).

"تو، جامه آن قضاوت ها را بکن".

منتظر نباش که دف زن، تو را به شوق بیاورد.

یکی از دَف زن های شما می تواند ذهن تان باشد، یکی دیگر از دَف زن های تان می تواند مردم باشد. آیا مردم باید شما را به شوقِ رقص وادارند؟ اگر بقیه مردم میل به رقص ندارند، شما نباید بجهد و برقصید؟ اگر بقیه مردم آنطور که شما می خواهید فکر نمی کنند یا شما را بعنوان یک جهنده و یک عارف قبول ندارند، شما نباید عارف شوید؟ شما میل به قضاوتِ تان را کنده و دور می اندازید:

" توجهی به فکر دیگران ندارم، همه حواس من در این است که بجهم "

مهم این است که دَف زن ما، خوب می زند و سر حال است، حال اگر دیگری ما را تأیید می کند یا نمی کند، مهم نیست. خدا گفته: سَمَاح (جوانمردی)، رِباح (سود)، جوانمردی یا مال دنیا و هر چه که از این قبیل می بخشید، سود آور است. منظور از قِنطار (ثروت هنگفت و زیاد. قدیم پوست گاو را با سکه و طلا پر کرده و به آن قنطار می گفتند)، چیز مهمی ست که شما دارید. آیا عشق بهتر است یا قنطاری از آن تأییدها و قضاوت ها و وضعیت های مربوط به این جهان، که ارث آن مرغ خانگی به ما ست؟!.

این مرغ بسیار بد رای و بد اندیش است، به حرف های او گوش ندهید. اگر شما در مقام مرغابی، به حرف های مرغ خانگی گوش داده اید، ببینید با چه الگوهایی شما را به این جهان گیر داده که نمی توانید بپرید؟ این ارزش های کاذب را قنطار قنطار، بیاندازید، رها کنید.

خلاصه اینکه: در این جهیدن، ما از آدم های دیگر چیزی نمی خواهیم، کاری به دیگران نداریم، تأیید یا تکذیب آنها در ما اثر نمی کند، و البته بیشتر اوقات تأییدمان نخواهند کرد، چون بیشتر آدم ها پیرو مرغ خانگی هستند. یک نفر اگر متوجه شود که از جنس مرغابی ست و قصد دریا کند، همه ملامتش می کنند: ,, ببینید به مادرمان چه بی حرمتی می کند! ,,

" یکی دو تا نیستند!!". مرغ خانگی همه را ترسانده. همه می ترسند و همه هم شما را می ترسانند. ولی شما قنطار قنطار همه را می اندازید. چرا؟ به عشق آنکه، بستر و فرش و زیر انداز شما، گوهر است.

بعد از این شما، بعنوان هشیاری، روی هشیاری حرکت می کنید و این گوهر است. دیگر آزاد شده اید!.

- قبلا " هشیاری بودید، روی فرم. الآن هشیاری هستید، روی هشیاری!.

- قبلا" در گذشته و آینده بودید. الآن زنده به این لحظه اید.

- قبلا" هشیاری فرمی داشتید، الآن هشیاری حضور دارید.

- قبلا" می خواستید حس زنده بودن را از قوال بگیرید (شما بخوان، من به هیجان آمده و بلند شوم برقصم)، الآن حس زنده بودن عمیق می کنید و این زنده بودن از درون خودتان می آید.

بدون توجه به خواندن یا نخواندن دیگری، شما باید بلند شوید. اتفاقاً" شما بلند شوید، زندگی، به هیجان می آید.

مردم می گویند ارکستر بیاید، ساز بزنید، تا من بلند شده و برقصم، اینجا شما می رقصید بعد متوجه می شوید که ساز زندگی می نوازد!.

ولی اگر به کمک فرم، با تشویق و با تحریک بیرونی با ساز و ارکستر بخواهید برقصید، این ساز و رقص بدرد نمی خورد خوش حالی کاذب و لحظه ای ست، ارکستر و ساز قطع شد، دردها بر می گردند.

تمام صحبت و کلید اینجاست:

ساز بیرون بدر نمی خورد. ساز این جهان، شما را به رقص معنوی در نمی آورد. خودت برجه. وقتی آدمی از زندان پوسته و من بیرون بیاید و فراموش، بدنبال نی چوپان، تهی، خالی و عاری، در لحظه، با منشأ خویش، آنجا که هر دو هیچند یکی شود، سبک، موجی به موج های سبک و نامریی و رنگین کمان فضا می پیوندد و در عرصه ای به شعاع کائنات، پنجه در پنجه، در نغمه حیات، روح و عشق، می رقصد. این رقص، نیازی به ابزار انگیزاننده مادی ندارد. محفل جست و خیز و نشاط و شغف، با نوازنده متبجر و دائم به کار، دسترس در لحظه، همآورد می طبد. در مقدمه این رقص، نخست باید، مردن را آموخت. شما مثل موج قلزم (دریا) زخار (ضخیم و انبوه)، از این دریا موج گونه، به عشق آنکه به فضای یکتایی می روید، می جهید.

ما تا بحال چگونه جهیده ایم؟

این دایه به ما یاد داده که همیشه بصورت واکنش بلند شویم و حرفی بزنیم. این حرف و جمله و واکنش و هیجان، همراه با درد است؟ این موج قلزم زخار نیست. شما از آن اقیانوس و دریای انبوه زندگی، بصورت موج زندگی بلند می شوید نه موج من ذهنی و موج مقاومت و موج بحث و جدل. چرا؟ برای اینکه ما لطافت دریای یکتایی هستیم، از جنس ماده نیستیم، که بصورت ماده بلند شویم. تا بحال بصورت فکر من دار پر از درد بلند می شدیم. زیر انداز ما قبلاً خشکی بود اما حالا، مثل زیر انداز مرغابی، دریاست و دریا رمز زندگی ست. جوهر و عصاره همه این صحبت ها این است که: ما هشیاری هستیم و از جنس زمختی و خشونت و بحث و جدل و اینکه باورهای من بهتر از باورهای توست و ... نیستیم.

چو زلفین ار فروسو می کشند

تو همچون جعد آن دلدار برجه

وقتی مانند زلفین (موهای روی پیشانی خانم ها که صاف و لخت می افتد)، مردم تو را فروسو و پایین می کشند، مانند جعد و موج گیسوی دلدار، برجه.

آن دایه، آن مرغی که ما را تربیت کرده، الگوهای ذهنی ای به ما القاء کرده که با فعال شدن شان ما پایین کشیده شده و احساس کوچکی و تحقیر می کنیم. چرا؟

زیرا آن مرغ خانگی نمی خواهد که مرغابی ها پرواز کنند. می گوید: شما بچه من هستید و به حرف های من باید گوش دهید، کجا می روید!.

همه مردمی که بدنبال این مرغ خانگی هستند و همچنین الگوها و شرطی شدگی هایی که از همین دایه یاد گرفته ایم مثل زلف صاف، ما را پایین می کشند اما تو مثل جعد (مویی که موج دارد)، مثل موج موی دلبر، بجه.

ما از چه جنسی هستیم؟ ما از جنس خالق، خدایت، از جنس معشوق، از جنس زندگی هستیم. آیا ما زندگی داریم؟ نه.

ما زندگی هستیم و باید یاد بگیریم که زندگی را نمی توان داشت، ما خودِ زندگی هستیم و با معشوق فرقی نداریم و همان جعد و موجِ گیسویِ دلدار هستیم هر چند ما را پایین می کشند. هر آنچه شما را ولو با لطافتِ پایین می کشد، مثل فکرها، مثل هم هویتِ شدگی ها، سنگین اند. چه فکری خوب است؟ فکری که بوسیلهٔ زندگی الآن خلق می شود.

آیا فکرهای گذشته هم خوبند؟

البته در عمل ما چیزهایی یاد گرفته ایم که می توانیم آنها را با رویه ای عشقی و اخلاقی در رابطه با دیگران، بکار بگیریم.

اگر حرفه مان در زمینه های مادی موفق کار می کند، می توانیم از آن الگوها، برای پیشرفت در اهداف معنوی و - عرفانی خود استفاده کنیم و آنها را به مثابهٔ ابزاری برای تجلی شکوه انسانی خدایی خود بکار بریم و همیشه بخاطر داشته باشیم که ابزار سامان بخشی به اوضاع مادی مان در این جهان و دستیابی به مقام انسانی خدایی مان، از منبع درون مان صادر می شود.

صلایی از خیال یار آمد

خیالانه تو هم ز آسرار برجه

بسی در غدر و حیلت برجهیدی

یکی از عالم غدار برجه

صلایی (دعوت عمومی)، از سوی خدا، به همهٔ انسان ها می آید. خیال یار همان هشیاری ست. یعنی ما هشیاری هستیم. هشیاری به این جهان آمده، هر لحظه به خود، که ما هستیم، یادآوری می کند که تو دعوت به بهشت، به شمع، و دعوت به برگشت هستی. برگرد و با من یکی شو. حتی اگر تو به دنبال من نیایی و به جستجوی من نپردازی، من تو را جستجو و دنبال می کنم تا به من ملحق شوی، رفتن تو به جهان موقت بود. دنبال مرغ خانگی راه افتادن، درست نیست.

وقتی مرغابی که دنبال مرغ خانگی راه افتاده، بفهمد دریا وجود دارد و هر لحظه صدای تلاطم آب دریا به گوشش برسد ولی به دریا نرود، چه معنی ای دارد؟

او از بقیه تقلید می کند و یا الگوهایی دارد که مثل آن زلفین، او را پایین می کشند.

شما را چه سنگین کرده؟ شما را چه پایین می کشد؟ چرا دردهای قلبی را حمل می کنید؟ چرا توقع دارید؟ توقع آدمی را سنگین می کند. توقع، رنجش و خشم و کینه را دنبال دارد. کینه آدمی را سنگین می کند و گیر می دهد. این مرغابی می خواهد به دریایی که صدای آن بگوش می رسد، بپرد، آیا رواست که بال ها و پاهایش را با چند ریسمان ببندید؟!، نمی تواند بپرد.

صلا، دعوتی ست که از درون تان می شنوید. آیا براستی آن را می شنوید؟ حتماً می شنوید. اگر نمی شنوید بعلت همهمه و سرو صدای زیاد بیرون است.

از بس خود را به تلویزیون و اخبار و حوادث بسته اید. بعضی فکر می کنند از وقایع زندگی خواهد آمد! زندگی، از خرد و برکتی که به فکر و به عمل می ریزد می آید، آبادانی جهان هم از همانجاست.

اگر ما می دانستیم و می پذیرفتیم که آبادانی جهان فقط از منبع و با خرد و عشق زندگی و عدم مقاومت مان در مقابل رویدادهای لحظه و سنگین نبودن مان بخاطر آویزش های مادی، می تواند از طریق ما بیان و به این جهان بریزد، همه چیز درست می شد، ولی ما مقاومت می کنیم.

ما آبادانی جهان را به وقایع و اتفاقاتی که از بیرون باید رخ دهند، بند کرده ایم!

امروز در دنباله قصه بط در مثنوی خواهیم خواند مولانا می گوید:

شما، تبدیل و تحول و کیفیت زندگی را به وقایع بیرون بند نکنید.

کیفیت و آبادانی زندگی این لحظه از زندگی می آید. برای بهبود اوضاع، ما تلاش می کنیم و می خواهیم به زور و از بیرون، موضوعاتی را پیش کشیده و اتفاق بیندازیم، اما مشخص نیست، اموری که در رویدادشان اصرار داریم، حتماً به نفع ما باشند، هیچکس نمی داند:

،، این اتفاق بیفتد همه چیز درست می شود ،،

" کجا درست می شود؟ کی درست شده؟ "

علت، تعلیمات مرغ خانگی ست. اخلاق و حکمت و تعلیمات دریای یکتایی این نتایج را ندارد.

مثل خیال، بوسیله اسرار برجه.

" خرد من باید شما را اداره کند، می خواهم از طریق شما خود را بیان کنم، نه اینکه دنبال مرغ خانگی راه بیفتید و حرف های او را تکرار و تقلید کنید، شما از جنس بط هستید، بستر شما دریاست "

بارها گفته ایم:

وقتی شما در این لحظه با زندگی موازی می شوید، از پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، اسرار در شما باز می شوند. اسرار خود شما هستید. بوسیله اسرار، از اسرار برجه.

مثل خیال، نه مثل فکر جسمی، نه بر اساس الگوها و تصویر ذهنی و قضاوت، بلکه خیالانه، در اینجا یعنی:

بصورت هشیاری، از اسرار بلند شو. تا حالا هر چه بلند شدی از غدر (حیله و مکر)، بوده.

(این ابیات را به تکرار باید بخوانیم تا جوهر کلام برایمان باز شود).

وقتی در ذهن بصورت من برمی خیزیم، بر پایه حیلت و غدر برخاستن است.

هر وقت بصورت من ذهنی بر می خیزیم، در آن حیلت، یعنی داده ها و فکرهای من ذهنی ست و بر پایه الگوهای این جهانی ست که مرغ خانگی به ما القاء کرده. در فکر کردن بوسیله من ذهنی، همیشه خواستی مطرح است و از آن در خواست هم زندگی طلبیم و این حیلت است زیرا توهم است و فاقد خرد زندگی. برکتی در آن نیست.

اینهمه بصورت من بلند شده اید، یک بار هم از کل این عالم غدار برجه.

در تمثیل مرغابی و مرغ خانگی، مرغابی می ترسد بلند شود و در دریا بنشیند:

،، اگر از این مادر جدا شوم چه می شود؟،،

،، از بقیه مرغابی ها جدا شوم چه می شود؟،،

نه. نترس، این مرغ، مادر تو نیست. این یکی مرغابی ها هم هنوز بیدار و متوجه نیستند و دنبال مرغ اند. اما تو متوجه شده ای؟!.

امروز گفت: چو کردندت بیدار، ... امروز تو را بیدار کردند.

ما، یکی یکی بیدار می شویم. البته خیلی خوب بود که بیدار کننده ای یک مرتبه صد هزار نفر را بیدار می کرد، چقدر خوب بود. وردی می خواندیم و یک میلیون نفر بیدار می شدند! یک میلیون مرغابی از زیر این مرغ خانگی بزرگ که جهان باشد، به فضای یکتایی می پریدند!، می شود؟ ای کاش می شد!

آدم ها، کم کم و نفر به نفر باید روی خودشان کار کنند، وقت کار هم، همین الان است و این هم قانون مزرعه ست. هر کدام از انسان ها درختی هستند که کاشته شده اند، درخت هم بتدریج رشد می کند و میوه می دهد. با عجله ما میوه نمی دهد. این موضوع ظریف را هم مردم رعایت نمی کنند، عجله دارند.

درخت هایی را هم که می کاریم، هر یک ریتم خود را دارند، بعضی از درخت ها سال اول ممکن است اصلاً میوه ندهند، سال دوم شاید و آنهم چند تا میوه بدهند، سال سوم، ده، پانزده میوه می دهند. با خواست و عجله ما که از همان اول هزار عدد میوه نمی دهند، نمی شود.

آدم ها باید تک تک روی خود کار کنند، البته وقتی ما روی خود کار می کنیم، روی دیگران هم اثر مثبت می گذاریم و دیگران را به واکنش و نمی داریم، به این ترتیب به آدم ها هم خدمت می کنیم. چه خدمتی؟ طوری رفتار می کنیم که مثلاً "دیگران واکنش منفی نشان ندهند.

کسانی که درد پخش می کنند و دیگران را به واکنش منفی تحریک و ترغیب می کنند، فضای جهان را مسموم و آلوده می کنند. ما باید صبح تا شب حواس مان جمع باشد که درد پخش نکنیم.

وقتی درد پخش می کنیم، دیگران واکنش نشان می دهند، وقتی واکنش نشان می دهند، به من ذهنی، به خویش کوچک خود می روند و من ذهنی شان را تقویت و بصورت من ذهنی درد دار بلند می شوند و بنوبه خود درد پخش می کنند، چرا اینطور است؟ برای اینکه آدم ها یکدیگر را تحریک می کنند. اگر آدم ها روی خودشان کار کنند، مواظب خود هستند و از کنار آدم ها مبتدی، که ابتدای کارشان است، به آرامی رد می شوند تا حضور در آنها برقرار شود و این خدمت بزرگی ست.

وقتی در رابطه با کسی واکنش نشان می دهیم و بصورت من، بلند می شویم و او هم بصورت من ذهنی اش بلند می شود، هر دو مثل زلفین سنگین شده و خودمان را پایین می کشیم، با یکه به دو کردن، پایین تر و پایین تر می رویم و بالاخره هشیاری مان آنقدر پایین می آید که گیج می شویم. وقتی همدیگر را ترک کنیم، می توانیم پنجاه نفر دیگر را هم با انرژی منفی که حمل می کنیم، به همین ترتیب مسموم و پایین بکشیم. ... ما نمی خواهیم در غدر و حیلت برجهیم. اگر شما می توانید، یکدفعه از این سیستم بلند شوید.

بسی بهر قوافی برجهیدی

خموشی گیر و بی گفتار برجه

اینهمه برای قیل و قال و بحث و جدل و مطرح کردن خود و اثبات اینکه حق با توست و دیگران غلط می گویند، حرف زدی و بلند شدی. حالا وقت آن رسیده که بدانی در هر حرف زدن و بلند شدن، من خود را تقویت کرده ای و به حرف دایه زمینی گوش داده ای، در حالیکه اصل تو خموشی ست.

بارها گفتیم که فقط در حالت خموشی مطلق ذهن و بی گفتاری ست که ما از جنس خودمان هستیم.

پس هر موقع تحریک به گفتار می شوید، حرف نزنید. چون حرف زدن برای ابراز خود و یا تأیید گرفتن از دیگران و یا بهتر و مهمتر جلوه دادن تصویری ست که دیگران از ما در ذهن شان دارند! گفتاری که در این رابطه هاست، ما را از اصل مان دور می کند. در حالیکه هدف ما اینست که موجود کوچک درون خود، من ذهنی مان را که فقط به منافع و بقای خود توجه دارد و هیچ چیز دیگری برایش مهم نیست، به صفر برسانیم. صفر. هیچ من ی نداشته باشیم. در اینصورت اصلاً نیازی به گفتن نداریم. خاموشی هستیم. برای ساختن قافیه ها و جمله سازی ها در تثبیت و بقای جهان جسم و ذهن، بلند نمی شویم.

*

اجازه بدهید که دنباله مثنوی بط ها را برایتان بخوانم. از آنجا که لازم ترین و آجل ترین کار، تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور است و می دانیم که این مهم، توسط دست پر توان زندگی صورت می گیرد، اگر تا بحال، به اتفاقات و سبب های این جهان، توجه کرده ایم، بعد از این متوجه ایم که نیرویی بنام خدا یا زندگی اینکار را برایمان عملی می سازد. شما از آن تصویر کوچکی که از خود دارید و به شما القاء شده، دست برمی دارید زیرا همه انسان ها خدایت و هشیاری اند و هشیاری می خواهد روی خود بایستد.

فرض کنید که همه انسان ها مانند درخت سیب هستند، هر درختی، باید محصول و سیب خودش را بدهد، به سیب که نمی توان توهین کرد. مثلاً " اگر دو درخت سیب بکاریم و بگوییم:

این درخت سیب با ناموس است و آن یکی بی ناموس است؟

هر دو درخت سیب به یک زمین وصلند و هر دو محصول شان سیب است آیا می توانیم بگوییم که این درخت سیب که محصول کمتری داده بی ناموس و بی آبرو ست آن یکی که محصول بیشتر داده با ناموس و آبرومند است؟ آبرو و ناموس و حیثیت اصلی این است که از جنس زندگی باشیم. ناموس و آبروی تقلبی هم این است که تصویری تقلبی از خود درست کرده و خصوصیت و حیثیت بدلی به آن نسبت دهیم و دنبال این باشیم که در نگاه و فکر مردم این تصویر و حیثیت بدلی را حفظ کنیم. تمام قافیه سازی را هم که مولانا به آنها اشاره کرد، در همین رابطه ست. شما که بیدار شده اید اینکار را نمی کنید.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۸

قالبِ خاکی فتاده بر زمین

روح او گردان برین چرخ برین

جسم خاکی انسان کامل، روی زمین است ولی روح او بر اوج افلاک سیر می کند.

قالب خاکی ما، بدن ما، فکر ما، ذهن ما، علم و دانش ذهنی ما و هر چه که از جنس ماده ست روی این زمین است

ولی هشیاری ما، روح ما، در آسمان بالا، در علم زندگی سیر می کند.

علم زندگی، علم ذهن، که طی قرن ها و عصرها و نسل ها کسب کرده و یاد گرفته شده، نیست.

علم زندگی، همان جوهر زندگی ست که همیشه و از ابتدا با ما بوده. مبنا و تعادلی تغییر ناپذیر که وقایع بیرون، ثبات و سکون آن را به هم نمی ریزد.

بعنوان هشیاری این جسم خاکی را همین جا بگذارید و در فضا و جوهر زندگی، سیر کنید. البته این قالب هم زنده ست ولی شما در مقام هشیاری با هیچ آویزشی از این جسم، هم هویت نمی مانید. از هیچی هویت نمی خواهید. آزاد، در نقطه ای که اسم آن را چرخ برین می گذارد، در گردش اید.

مولانا به تکرار از دو سمبل آسمان و دریا، برای اشاره به فضای یکتایی استفاده می کند.

آنجا، در آن بی جایی، ما آگاهی و هشیاری هستیم ولی تلاش ما بر این است که در اینجا، در این جهان، به آن آگاهی و هشیاری حضور زنده شویم و این امر تا آنجا که ما می دانیم در همین جهان صورت می گیرد.

- نگویید: ,, در چارچوب فلان عقیده و باور، کار معنوی می کنم تا بعد از مرگ فیزیکی ام، به بهشت بروم ,,!.

- نگویید: ,, می خواهم بمیرم و به آن جهان بروم و کار معنوی کنم ,,!.. نه.

شما باید همین جا و در همین جهان، به هشیاری و آگاهی حضور زنده شوید و کار معنوی کنید.

ما همه مرغابیایم ای غلام

بحر می داند زبان ما تمام

ای جوانمرد. ای غلام، ای دوست، همه ما مرغ آبی، مرغابی هستیم. یعنی به دریای روح، به فضای یکتایی که کاملاً زبان حال ما را می داند، تعلق داریم.

من ذهنی تان در رها کردن چیزهایی که در کنترل دارید، شما را نگران می کند:

- ,, اینهمه بحث و جدل کردم، مردم مرا قبول دارند، نزد مردم محترمم و به حساب می آیم، اینها را رها کنم ؟ ,,!.

" ما همه مرغابی هستیم و به حرف مرغ خانگی گوش نمی دهیم، دریا، فضای یکتایی، زبان ما را می داند ".

پس سلیمان بحر آمد ما چو طَیر

در سلیمان تا ابد داریم سَیر

سلیمان، سَمبَلِ دریای یکتایی ست. رمز خدا، رمز زندگی ست، انسان کاملی ست که از ذهن، متولد شده و ثقلِ ذهنی او نسبت به این جهان به صفر رسیده. البته نباید دچار کمال طلبی و مطلق گرایی شویم، اما تا ابد در سلیمان سیر می کنیم.

الآن بصورت باشنده ای محدود، با خویشی کوچک، در ذهن هستیم ولی وقتی به سلیمان ملحق شویم، در گستره نا محدود فرای هستی سیر می کنیم.

سلیمان، بحر است، فضای زیر فکرهاي مان.

این فضا، این بحر زیر فکرها، چگونه باز می شود؟

وقتی شما بصورت فکر، بصورت واکنش، بصورت عکس العمل، بلند نمی شوید.

وقتی فکر، بی آنکه عملی شود، فرو کش می کند و هیچ من ی باقی نمی ماند، بحر باز می شود و سلیمان وار با دریا یکی می شویم و چون پرندگان، جاودانه در آن دریا سیر می کنیم.

با سلیمان پای در دریا بنه

تا چو داود آب، سازد صد زره

همراه سلیمان، قدم در دریای روح بگذار و سیر و سلوک معنوی را آغاز کن تا آب دریا برای تو همچون حضرت داوود، صد نوع زره بسازد. داوود از آهن، زره های جنگی می ساخت.

تو با خدا، با زندگی، با معلم معنوی، که با خدا بسر می برد و می تواند هدایت کند، پا در فضای یکتایی بگذار، نترس. نترس. این دریا، مثل داوود پدر سلیمان (زره می ساخت)، برایت زره می سازد تا گزندى به تو نرسد. وقتی به فضای یکتایی بروید، دست کسی برای آسیب رسانی به شما نمی رسد. (حلقه های آب را به زره تشبیه می کند). بهترین جای امن و بهترین حفاظ برای شما، دریاست. از ذهن متولد شوید، بحر، زبان ما را می داند.

آنجا حس امنیت می کنیم، حرف و رفتارهای زیان بخش مردم، به ما آسیب نمی رساند. اگر کسی مزاحم شماست و دائم می خواهد دردهایش را به شما منتقل کند، بهترین پناهگاه شما، ستیز و پاسخگویی و مقابله به مثل نیست، به فضای یکتایی بروید. وقتی زنبور ها کسی را دنبال می کنند، به درون استخر شیرجه می زند. زنبور ها نمی توانند داخل آب شوند. آب، فضای یکتایی و زیر رفتن، یکی شدن با اوست. سلیمان سمبل هشیاری و ما سلیمان هستیم. هشیاری هستیم، بگذار به دریا برگردد. تا بحال ما دنبال مرغ خانگی بودیم. پس، با سلیمان پای در دریا بینه، نترس. کنترل را رها کن و به فضای یکتایی شیرجه بزن. فکر کنترل مردم، هر لحظه ما را به نگرانی و اضطراب، وادار می کند. کنترل نکنید، کنترل را رها کنید. با سلیمان پا به فضای یکتایی بگذارید که تنها جایگاه امن آنجاست.

آن سلیمان پیش جمله حاضرست

لیک غیرت چشمبند و ساحرست

آن سلیمان، آن دریا، آن زندگی، همین الان پیش همه حاضر است، در درون همه اش اوست. او زندگی و بودن ما را محاصره کرده. ولی غیرت، چشم ها را می بندد و جادو می کند. باشنده کوچکی بنام ذهن، به جهان، به حس ها و به قضاوت ها، به دردهایی که ایجاد کرده، نگاه می کند و غیرت این است که اگر من ذهنی داشته باشید، محال است خدا را ببینید. ذهن نمی تواند خدا را، زندگی را ببیند. من ذهنی، هشیاری جسمی ست و فقط جسم را می تواند ببیند و غیرت این است که هشیاری جسمی را ببیند و نه هشیاری بی فرم را.

یعنی تا زمانی که در ذهن هستید، تا زمانی که با رویداد لحظه ستیزه و در مقابل آن مقاومت می کنید و از ذهن زابیده نشده اید، به فضای وحدت راه ندارید.

آن مرغ خانگی هم که ما تربیت شده اش هستیم، دانه و جسم را می بیند. پس، مادر دنیا را رها و بصورت جوجه مرغابی به آب پیرید، تا زمانی که اینکار را نکنید، سلیمان را نمی بینید.

الآن به کارکرد غیرت بیدار می شویم، به این معنی که باید کنترل و ترس را رها و تسلیم شویم. همینکه یک لحظه تسلیم شویم، یک لحظه هم سلیمان خودش را به ما نشان می دهد!.

" با تسلیم هشیارانه به گنج حضور، به سلیمان وصل می شوید. خردِ زندگی وضعیتِ شما را سامان می دهد، لطافت و ظرافت و آرامشِ زیرِ فکرهای شما بوجود آمده، علیرغم اتفاقات بیرون احساس می کنید که آرام هستید، به سلیمان، به گنج حضور، دسترسی یافته اید."

ممکن است سالها به گنج حضور گوش کرده باشید، اما فکر می کردید اگر کسی که برایتان مهم است فوت شود، نمی توانید خیلی ناراحت و آشفته نشوید، ولی وقتی این اتفاق افتاد، یکباره متوجه می شوید که آن حالت ناراحتی و آشفتگی شدیدی که فکرش را می کردید، بر شما غلبه نمی کند، زیرا، آرامش و لطافتی زیرِ فکرها، شما را اداره می کند و او آرام است.

مشخص است که کسی دوست ندارد عزیزی را از دست دهد اما این اتفاق در سطح رخ می دهد و آن خردِ زیرین، بکار می افتد و طبیعی بودن این روند را به شما یادآوری می کند و در عمل شما این مهم را درک و حس می کنید. در صورتیکه فقط به جهان نگاه کنید و هشیاری جسمی داشته باشید، آن آرامش و حضور را نخواهید داشت و نمی توانید سلیمان را ببینید، غیرت چشم بند و سحر کننده ست.

ما سحر شده ایم و چشممان هم بسته ست. چرا بسته ست؟

زیرا الآن، هشیاری ما به جهان نگاه می کند و جسم را می بینید، یعنی بی فرمی را نمی بینید. به عبارتی: با هشیاری جسمی، هر لحظه ما، جسمی را می بینیم، هر لحظه یک وضعیت را می بینیم، هر لحظه، یک قضاوت. حواسِ مان به این جهان است.

این بی قضاوتی چقدر شایسته و پسندیده ست! کم شدنِ قضاوت ها و مقاومت ها، بسیار نیکوست.

حال این قضاوت ها چگونه کم شوند؟

اگر شما، یکباره بپرید، ...

بیهوده نگفت که ما مرغابیانیم! مرغابی می تواند بپرد.

تا ز جهل و خوابناکی و فضول

او پیش ما و ما از وی ملول

حرف های من ذهنی، که بر اثر توقعات و خواستن ها و انتظارات زده می شود، فضول و بیهوده گویی ست. در حالی که آن سلیمان نزد ماست، اما به سبب نادانی و غفلت و بیهوده گویی های مان، از او خسته و افسرده ایم. او پیش ماست ولی ما ملول هستیم.

نگرانی و ملولی و اضطراب ما، در عین حال، کنار داشتنِ سلیمان، تعجب آور است که البته به دلیل گوش دادن به آموزش های این مرغ خانگی ست.

- آیا من باید در لانه مرغ خانگی زندگی و دریا را رها کنم؟! -

ما از جهل و بی خبری، با باورهای منِ ذهنی هم هویت شده و به خواب حرف ها و باورهای بیهوده آن مرغ خانگی رفتیم. چرا حرف های بیهوده؟

زیرا همواره، با هشیاری جسمی، امور مربوط به این جهان را دنبال می کنیم و به جسم و پوسته نگاه و توجه داریم و از آن زندگی می خواهیم.

در هشیاری حضور نیستیم، هیچ حرفی از آن جهان نمی آید!!!.

ذهن فقط رویداد و قیافه این لحظه را به ما نشان می دهد در حالیکه در زیر این لحظه خدا، زندگی ست و دلش سلیمان است.

اگر بطور قطع و یقین بدانیم که این جهان نمی تواند به ما چیزی بدهد، یا از آنچه که می تواند بدهد، شادی و زندگی بر نمی خیزد، قضاوت مان کم می شود.

می دانید قضاوت زیاد برای چیست؟

برای این است که در هر جا و در همه جا که می رویم، گوش بزنگیم که مبدا چیز خوبی را که نمی بینیم و بی خبر از آن هستیم، از دست بدهیم!، مبدا فرصت ها را از دست بدهیم، زیرا در آنچه که این فرصت به من اضافه می کند، زندگی هست!.

ولی اگر شما متوجه شوید که اگر فرصت هم چیزی به شما بدهد، زندگی در آن نیست، اینقدر نگران و مضطرب اضافه کردن نمی شوید. قضاوت هم کم می شود.

به ما چه که اینجا، در این مهمانی چه می گذرد و هر کس چه کاری می کند، به ما چه!.

ولی کسی که معتاد به قضاوت است، دنبال کسی می گردد تا ایرادی بگیرد و حس کنجکاو و قضاوت خود را ارضاء و از آن طریق، خود را برتر ببیند!.

مقایسه مقدار و قیمت زینت آلات یا براه انداختن بحث و جدل برای کسب تأیید مردم، در همین راستا و از اثرات جهل و خوابناکی و فضول و بیهوده کاری ست.

اگر ما می دانستیم که یار، سلیمان اینجاست و می خواهد حرف بزند، باز ما حرف می زدیم؟ دنبال اثبات باورهای خود بودیم؟

آیا باورها را سلیمان به ما داده؟ نه.

از پدر و مادر و این و آن و از کتاب خواندن کسب کرده ایم، از سلیمان نبوده.

وقتی خرد زندگی از طریق شما خلاقانه بیان شود، سلیمان با شماست. سلیمان می خواهد به شما جوهر زندگی را ببخشد اما ملول از او می گریزید! چون در این لحظه نیستید بلکه در زمانید!.

دانش من ذهنی، جهل است. حرف ها و اعمال شما از خاستگاه من ذهنی، مثل حرف و عمل در خواب است. اگر اجازه نمی دهید که زندگی از جانب شما حرف بزند، پس من ذهنی حرف می زند و آن بیهوده گویی ست.

مدام تکرار می کنید: چرا این اتفاق افتاد؟ اتفاقی که قرار است بیفتد این رویداد را درست کند، کی بوقوع خواهد پیوست؟

شما مطمئن هستید در حادثه ای که کوشش می کنید بوقوع بپیوندد زندگی پدیدار می شود؟ نه.

آیا این خوابناکی نیست؟ این احترام به سلیمان است؟

نه. نیست. تا زمانی که این غیرت چشم بند و ساحر است و از این لحظه ملولید سلیمانی را که در شماست نمی بینید!.

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد

چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان

بی‌خبر از ذوق آب آسمان

غرشِ رعد، تشنه را دچار سردرد می‌کند زیرا او نمی‌داند که آن صدای مهیب، ابر سعادت را بدنبال خواهد داشت. (عقلی که نتواند از حیطه محسوسات در گذرد، ناگزیر نمی‌تواند ماورای محسوسات را درک کند، در نتیجه سطحی بین و صورت پرست می‌شود).

تشنه دنبال آب است. ما در مقام هشیاری، در ذهن، تشنه هستیم. وقتی بانگ رعد که سَمْبُلِ استادِ معنوی ست، می‌آید، هشداری می‌دهد:

دردها و هم هویت‌شدگی‌های جهان مادی را رها کن. چسبیدن به آنها از جهالت و غفلت است!.

آن تشنه کام، بجای چسبیدنِ طعمِ آبِ خالصِ آسمان، چشم بر آب روان جویباری دوخته، که آلودگی را هم شسته و با خود به همراه آورده!.

ما تشنه هستیم. تشنهٔ زندگی. تا بحال آب‌هایی که نوشیده ایم، انرژی‌هایی که جذب کرده ایم، از وضعیت‌های بیرونی بوده و ما را سیراب نکرده، ناراضی و هنوز تشنه ایم.

بانگِ رعد، نهیبِ آگاهی بخشِ استادِ معنوی ست، که برای منِ ذهنی دار، سردرد آور و مهیب است و نمی‌خواهد بشنود، هزاران هم‌هویت‌شدگی را نمی‌تواند رها کند.

اما این بانگ مبارک سلیمان است که ابر و سپس باران رحمت و پُر برکت را بدنبال دارد.

تشنهٔ مجهز به هشیاری جسمی، دنبال آب جوی است و از وقایع، رزق می‌خواهد، حواسش نیست که وقتی تسلیم هستیم، از آسمان، خرد زندگی بانگ می‌زند.

باران دست اول و خالص مستقیم از آسمان می‌بارد، آب ناودان و جویبار، تازه نیست.

آبی که از آسمان می‌بارد، ابتدا خالص است اما بعد از به راه افتادن از ناودان و جوی، با گل و لای قاطی می‌شود.

اندوخته‌ها و داده‌های ذهن هم مانند آب آسمان است ولی آلوده شده. به این معنی که اتفاقات را هم زندگی بوجود می‌آورد ولی ما از اتفاقات رزق می‌خواهیم و آب می‌نوشیم! چرا آب و رزق خالص را از آسمان نمی‌خواهیم؟!.

آن انرژی اولیه را از آسمان فضای یکتایی می‌گیریم. جوی سَمْبُلِ آن دسته از داده‌هایی ست که از حس‌های ما بطور

دست دوم و از جهان مادی جاری می‌شوند و ما می‌نوشیم.

اگر چشم ما به اتفاقات بیرون و به سبب‌ها و به آب آلوده جوی باشد، پس نگاه و دل و دید و حواس مان به آسمان

زندگی نیست. پس، تسلیم نیستیم.

وقتی تسلیمیم که چشم به باران و برکت آسمان داریم. یعنی رویداد این لحظه را قبول می‌کنیم، از اتفاقات زندگی نمی‌خواهیم، در حالیکه از نظر بدنی و ذهنی کاملاً آماده کار هستیم، از همه‌ها و اغتشاش و پارازیت به دوریم، می‌خواهیم بدانیم که زندگی چه راهی را به ما پیشنهاد می‌کند.

می‌خواهیم بدانیم که از درون مان چه علاقه و چه خرد و چه فکری تازه خلق می‌شود؟

این ندا از آسمان می‌رسد و آن چشمداشت به اتفاقات و به بیرون و به جوی، از آلودگی و از مرغ خانگی ست.

چشم شما به کجاست؟

آیا بعنوان هشیاریِ ناظر، از آبِ خالص و دست اول می خواهید بنوشید؟ بستگی به شما دارد.

مَرکَبِ همت سوی اسباب راند

از مُسَبِّبِ لاجرم محروم ماند

آن تشنه کام، کسی که تمام حواسش را به اسباب و به سبب ها داده. از مُسَبِّبِ که خدا، زندگی است، بناچار محروم مانده.

مُسَبِّبِ خداست.

کسی که آرام و تسلیم است و خردِ زندگی را بکار می گیرد و مطمئن است که زندگی بهترین اتفاق را برایش طرح می ریزد، موازی با لحظه می ماند. اما آنکه حواسش به جویِ روان است، مَرکَبِ همت را روی علل و قایع رانده:

،، آن واقعه باعث بروز این واقعه شد، این واقع، ناشی از آن واقعه ست و ... ،،

هر انسان سی، چهل ساله ای تا بحال فهمیده که وقایعی که اتفاق افتاده علیرغم ظاهر منفی شان، اما پُر برکت بوده اند.

مسیر زندگی را به گونه ای مثبت هدایت کرده اند. کسی که با فضایِ یکتاییِ آشناست، می داند که طراح و مسبب،

زندگی بوده است.

آنکه در ذهن است، سبب ها را عامل اصلی اتفاقات می بیند.

تا زمانی که به فضایِ یکتایی، که به زندگی مان سامان می بخشد، پی نبریم، مشکلاتِ مان تکرار خواهند شد.

برای سامان بخشیدن به جامعه، باید تعدادِ زیادی به هشیاریِ حضور زنده شوند، با بحث و جدل و نزاع کاردرست نمی شود.

شما چه می گوئید؟ آیا واقعا"، مُسَبِّبِ، خدا، زندگی، تسلیم و خردِ زندگی، اتفاقاتِ نیک را در مسیرِ شما قرار می دهد و

راهتان را باز می کند؟، یا سلسله اتفاقات؟

آنهايي که فقط بیرون را نگاه می کنند، پاسخ می دهند: سلسله اتفاقات.

چه اتفاقی سبب چه اتفاقی و آن اتفاق سبب چه اتفاقی می شود و بالاخره آن اتفاق نهایی بوجود می آید. این قانون علت

و معلول در جهان بیرون است.

اما قانونِ علت و معلول با جوهرِ زندگی کار نمی کند.

به تکرار، مولانا یادآور مان می شود که در جهان فیزیکی و مکانیک (ما هم جزو آن هستیم و تحصیلات بنده هم در همین

زمینه بوده)، همیشه عاملی باعث یک اتفاق می شود. یعنی وقتی اتفاقی می افتد، شما دنبال علت آن می گردید. چه

چیزی سبب این اتفاق بوده؟ مثلاً "الآن دستم به گلدان اصابت می کند و گلدان زمین می افتد. اگر دستم به گلدان نمی

خورد، نمی افتاد.

اگر یکی این گلدان را افتاده و واژگون ببیند، می پرسد: این گلدان را چه کسی انداخته؟

زلزله شده یا کسی آن را انداخته وگرنه گلدان خودبخود نمی افتد. حتما" دلیلی داشته.

البته این قانون در جهان فیزیکی و مکانیک، کار می کند و درست است اما آیا به زنده شدن به هشیاریِ حضور و کنده

شدن شما از جهانِ فرم هم به همین ترتیب است؟ نه. نه.

پس ما همه حواسِ مان را به سبب های بیرونی نمی دهیم.

این باعث می شود که شما امید داشته باشید و خیلی موقع ها که ذهن اتفاقی را بد قضاوت می کند، بد و ناگوار قلمداد نکنید. آرام باشید.

مُسَبِّب را به حساب بیاورید.

اساساً "تبدیل بوسیله هشیاری صورت می گیرد. امروز می خواهیم به دو نکته بپردازیم:

۱- **تبدیل لازم است.** اتفاقاً امروز برنامه ۴۹۸ مصادف با اولین برنامه سال نو ایرانی، ۱۳۹۳ ست. تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور لازم است اما این تبدیل بوسیله اسباب و ابزارهای بیرونی ممکن نیست.

باید این مهم را قبول کنید ولو اینکه ذهن تان قبول نمی کند، اما بشنوید که عاملی در درون، به اسم خدا یا زندگی، این تغییر و تحول را در درون دنبال می کند: من همی کوشم پی تو، تو مکوش.

نگو: ,, نه، دنبال من نیست، خدا من را فراموش کرده، ببین چقدر ظلم کرده ,, ...

هیچکدام از این تصورات درست نیست، این تصورات از تعلیمات همان مرغ خانگی ست.

۲- **زندگی می خواهد خودش را از منِ ذهنی و این جهان و از تربیت و آموزش های آن مرغ، آزاد کند و فقط خودش می تواند خود را آزاد کند.**

اگر شما تا بحال بوسیله ذهن تان، سلسله ای بافته اید مبنی بر این که:

,, آن اتفاق تبدیل به این اتفاق شد و اگر آن اتفاق رخ نداده بود این اتفاق طور دیگری رخ می داد و اگر آن اتفاق بیفتد، مثلاً "همسر من به هشیاری حضور زنده شود، من هم به حضور زنده می شوم ,, ...

این سلسله تصورات، غلط است. این سلسله وقایع، ذهنی ست، سلسله وقایع ذهنی، آدم را در ذهن نگه می دارد. از طریق تسلیم و پذیرش است که:

"هشیاری خودش خود را آزاد می کند و من نمی خواهم چوب لای چرخ او بگذارم، اعتراض، قضاوت، مقاومت، نمی کنم، به چیزهای آفل و گذرا نمی چسبم.

نیرو، زیبایی، قدرت، و هر آنچه که برای آدمی عزیز است، حبابی بیش نیست، اگر به چیزهای آفل و گذرا بچسبیم، سماع مان صورت نمی گیرد.

سَماع، در تمام طبیعت و در تمام ذرات جهان جریان دارد. زندگی از طریق همه باشندگان می رقصد. ما فقط نمی رقصیم! چرا؟

برای اینکه به گذرا چسبیدیم. همه پدیده ها و فرم ها و وضعیت های این جهان، حتی بدن ما هم گذراست. بچسبیم، سنگین، لنگر، می شویم و فوراً "توهم مان جان می گیرد، زیرا چیزها از بین می روند و ما هنوز نفهمیدیم!

آیا این درست است که شما به چیزی که از بین رفته هنوز چسبیده اید؟ کمی تأمل کنید. "نه درست نیست".

از مُسَبِّب لاجرم محروم ماند!

آنک بیند او مُسَبِّب را عیان

کی نهد دل بر سببهای جهان؟

کسی که مُسببِ را عیان و آشکار می بیند، آیا به سبب های اینجهانی دل بستگی پیدا می کند؟ (ظاهر بیان، سبب را که محسوس و مشهود است می بینند، ولی مسبب الاسباب را نمی بینند زیرا مشاهده او مستلزم داشتن دیده باطنی ست). ما، هم هویت با وقایع بیرون و مجهز به دانش ذهنی هستیم و از عقلِ ذهن، استفاده می کنیم و از مسبب خبر نداریم! بعد از این، مسبب را به کادر زندگی مان وارد می کنیم.

آنموقع دیگر زرنگی نمی کنیم و از دانشِ ذهنی فاصله می گیریم. اجازه می دهیم که خرد و دانش، از آنطرف بیاید. این دانش بیدار کننده از منبعی دیگر می آید و شما را به آبخور خلاق می باوراند که از جهان مادی نیست. هر کسی که مُسببِ را عیان ببیند، یعنی شما اگر با عدم قضاوت و مقاومت و نچسبیدن به جهانی که همه چیز آن آفل است، تسلیم شوید، پس از مدتی که نیروی بازوی معنوی تان قوی شد، - پس انداز معنوی و هشیاری حضورتان، بیشتر شد، متوجه خواهید شد که کارهای شما و دیگران نیست که اتفاقات را بوجود می آورد، بلکه: یک کنترل کننده، اداره کننده هست که بمحض رها کردنِ سرِ کنترل و تسلیم شدن، کارها را درست می کند و امور را سر و سامان می دهد!

خودتان هم تعجب خواهید کرد: دلبر بردبارِ من، آمده بُرده بارِ من.

نمی گویم از امکانات این جهانی استفاده نکنید، تا زمانی که هست، استفاده کامل ببرید، ولی وقتی از بین رفت، واکنش نشان ندهید، از جا کنده نشوید. وقتی امکانات رسید، استفاده ببرید، وقتی هم از دست رفت، آزرده نشوید. قسمت ثابتی دارید، که همان حس آرامش زیرِ فکرهای تان است و شما آن هستید. چیزها در اطراف تان تغییر می کنند اما شما آرام و ثابت می مانید و دل به سبب های جهان نمی بندید.

*

اجازه بدهید در این قسمت، از بیت ۱۷۱۰، دفتر پنجم مثنوی، برایتان بخوانم.

قصه، در رابطه با دو مطلبی ست که خدمت تان عرض کردم:

تبدیل هشیاری جسمی ذهنی، به هشیاری حضور. که امری ست لازم و ضروری.

تبدیلی که توسط خود هشیاری انجام می گیرد.

ما نمی توانیم وقایع بیرونی را علل این تبدیل بدانیم. وقایع بیرونی هم بوسیله زندگی طرح و جلوی ما گذاشته می شوند. (در ذهن فکر می کنیم دیگران این رویدادها را موجب شده اند). طی این قصه، گفتگویی بین خدا و عزرائیل صورت می گیرد. خدا به عزرائیل می گوید:

جان این باشندگان را بگیر و او می پرسد:

چرا این وظیفه را به من می دهی؟

(تمثیل است و تمثیل معنا دارد و شما هم می توانید معنی آن را پیدا و کاربرد عملی آن را دریابید. در این رابطه توضیحاتی را خدمت تان عرض می کنم).

یکنوع مرگ، وقتی ست که نسبت به من ذهنی می میریم و به هشیاری حضور زنده می شویم.

نوع دیگر مرگ، هنگامی ست که تن ما زیر خاک می رود.

عزرائیل می گوید: لطف کنید و این مأموریت را به من ندهید برای اینکه مردم با من دشمن می شوند و به من حرف های بد می زنند.

خدا پاسخ می دهد:

من کاری می کنم که مردم وقایع را مسبب بدانند. مثلاً " بگویند:

فلانی حصبه گرفت و مُرد. فلانی سیل گرفت و مُرد. آن یکی تصادف کرد و مُرد. و اصلاً" اسم شما به میان نیاید.

نگران این موضوع نباش.

عزرائیل پرسید:

اما عده ای از این انسان ها هستند که زنده به حضورند و موضوع را می دانند که من جان شان را می گیرم، آنها چه؟ خداوند پاسخ داد:

آنها که به من ذهنی مرده اند، به من زنده شده اند، پس زنده اند و شما جان آنها را لازم نیست و نمی توانی بگیری.

شما حواس تان را به کسانی بدهید که در ذهن زنده اند و البته نگران آنها هم نباش زیرا، آنها وقایع را مسبب مرگشان می بینند و اسم تو به میان نمی آید.

این قسمتی را که برایتان می خوانم، جواب خدا به عزرائیل است:

تو هیچکاره ای، همه کارها را من انجام می دهم، انسان های من ذهنی، وقایع را اصل می بینند و آنها هم که به حضور زنده شده اند، تو را فقط یک پرده می بینند و می دانند که همه کارها را من بعهده دارم و انجام می دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۱۰

جواب آمدن کی آنک نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید کی تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود کی بر آن رنجور مخفی نباشد کی و وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ. (اشاره به آیه ۸۵ سوره واقعه).

در این قصه می گوید:

اگر تو از نیزه زخم خوردی، نیزه را نباید ملامت کنی، شما باید با پرتاب کننده نیزه، صحبت کنید و با او کنار آید که نیزه را نزنند. یعنی چه؟

یعنی: معمولاً" ما، وقایعی را که در جهان بیرون رخ می دهد (نیزه را)، ملامت می کنیم. حال آنکه نیزه را زندگی پرتاب می کند.

پس شما باید با زندگی صحبت کنید نه با نیزه.

اگر اتفاقات شما را ادیت می کنند و مطابق میل شما نیستند و نتایج بدی ببار می آورند، نقش زندگی را ببینید، نه اینکه زنجیره اتفاقات را اصل و عامل ببینید! (اتفاقی سبب بروز اتفاقی و آن اتفاق، اتفاق دیگری را باعث می شود).

البته در جهان بیرون مسئله به اینصورت مطرح می شود ولی باید ببینید که مطلب چه پیغامی برای شما دارد؟

عده ای که به حضور رسیده اند، نیزه و زخم و مرض را ملامت نمی کنند و کارها را به گردن آنها نمی اندازند.

آنها می دانند تو سبب هستی. اگر چه مخفی تری از آن سبب ها و بُود کی بر آن رنجور مخفی نباشد کی و وَتَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ. کسی که رنجور است، یعنی مریض است، (اشاره به آیه ۸۵ سوره واقعه) و ما به او از شما نزدیکتریم لیکن شما بصیرت ندارید.

اگر درست دقت کنند متوجه می شوند که من از همه به آنها نزدیک ترم در حالیکه افراد دیگر نمی بینند. کما اینکه وقتی انسان می میرد، دوستان و فامیل نمی توانند کاری برای او انجام دهند. ولی آن شخص، اگر خوب دقت کند، متوجه است که زندگی، خدا به او از همه نزدیک تر است، ولی دیگران نمی بینند.

نتیجه:

ما مریض من دهنی هستیم، از آن مرغ خانگی، تربیت های غلط گرفته ایم، اگر خدا بخواهد این زندان ما را خراب کند (خوب دقت کنیم خواهیم دید که او خراب می کند) نباید ناراحت باشیم، او از همه به ما نزدیک تر است. این تیتز مثنوی ست که بسیار ساده و پر معنی ست.

گفت یزدان آنک باشد اصل دان

پس ترا کی بیند او اندر میان؟

مسبب همه اتفاقات، حضرت حق است حتی عزرائیل نیز سبب اصلی مرگ نیست اما غالب مردم متوجه این حقیقت نیستند.

خدا به عزرائیل گفت: اگر کسی اصل دان باشد (این اصل دان هم واژه جالبی ست، یعنی اصل شناس باشد به اصلش زنده باشد، هشیاری ای باشد که بر هشیاری منطبق شده، آدمی که به ذات خود زنده و قائم باشد، یعنی هشیاری به محدودیت و به ذهن رفته و زاییده شده و برگشته و روی پای خود، ایستاده باشد، خود را شناخته، خدا را هم شناخته باشد، اصل دان است) می فهمد که طرحی در دستور کار بوده و تو را در میان نمی بیند، تو اصلاً" کاره ای نیستی، تو هم سببی.

پس او متوجه می شود که تمام دستورها از زندگی می آید و ما کاملاً" در اختیار او هستیم. وضعیت جسمی ما و حضور ما و شادی ما به میزان تسلیم ماست. (نکته مهم و ظریفی ست).

درختی را فرض کنید که در حال خشک شدن بوده. باغبان این درخت را که نور و آب به آن نمی رسیده و خاکش هم مرغوب نبوده، کنده و به جایی دیگر منتقل می کند. با، در معرض نور قرار دادن درخت و آب و کود دادن و خاک مرغوب، کم کم رشد می کند، اما باغبان می داند که با توجه به لطماتی که درخت خورده، نباید در ترمیم آن عجله کرد.

ما هم می پذیریم که به حضور زنده شدن مان را طول داده ایم، بدنبال مرغ خانگی راه افتاده بودیم و الآن بعد از پنجاه سال، با زندگی موازی و تسلیم شده ایم.

هر چه هست، همین است. تمام حواس مان در این است که با این لحظه موازی باشیم، مقاومت نکنیم.

شما که اخیراً" به بیدار شدن از ذهن، همت گمارده اید و تسلیم هستید، هر چه هست، همین است، عجله نمی کنید.

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای

پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای

ای عزرائیل هر چند تو خود را از عامه خلائق پنهان کرده ای، ولی در نزد روشن بینان تو نیز حجابی بیش نیستی. (یعنی عامه مردم، سبب اصلی مرگ را بیماری ها و حوادث می شمارند و تو را نمی بینند ولی عارفان گر چه تو را می بینند در عین حال تو را مسبب قبض روح و مرگ نمی دانند بلکه تنها حضرت حق را میراننده خلائق و ستاننده جان ها می شناسند و تو را فقط حجاب فعل حضرت حق محسوب می دارند).

خداوند به عزرائیل می گوید: درست است که تو از مردم عادی خودت را پنهان کرده ای و آنها تو را نمی بینند و مرض ها را عامل اصلی مرگ و میر می بینند، اما روشن دیدگان، کسانی که به هشیاری حضور زنده شده اند تو را فقط پرده می بینند.

منظور این ابیات چیست؟

می خواهد بگوید که ما همه اش به اتفاقات توجه می کنیم، اصلاً "متوجه نیستیم که زیر همه این اتفاقات زندگی و خداست و سلیمان این لحظه زنده و حاضر است و او طراح این اتفاقات است.

ما حواس مان به بیرون است و دیگران را ملامت می کنیم و مشکل را به گردن مردم می اندازیم و نمی دانیم که من - ذهنی قوی خودمان این مسائل را ایجاد می کند و یا اتفاقاتی که برایمان رخ می دهد، از آنطرف می آید. کسانی که به هشیاری حضور زنده شده اند تو را فقط پرده می بینند. می دانند که تو نیز جزو سبب ها هستی، به سبب، توجهی ندارند.

ما هم برای تبدیل هشیاری، به سبب ها توجهی نداریم و تمام سعی مان این است که با این لحظه موازی شویم. اگر قضاوت می کنیم، قضاوت مان را کم کنیم، اگر به چیزهای گذرا می چسبیم، دست مان را باز کنیم، اگر از جهان مادی توقعی داریم، بیدار شویم، انتظار را صفر کنیم، توقع مان را بیاندازیم، ... روی موارد پیگیرانه کار می کنیم و مثل آن درخت صبر می کنیم، می دانیم که کارمای گذشته یا واکنش های مربوط به سوابق مان که الآن بوجود می آیند، هم کار می کنند و فعال اند، پس، صبر می کنیم، درست می شوند.

وانک ایشان را شکر باشد اجل

چون نظرشان مست باشد در دُول؟

آن کسانی که مرگ در نظرشان مانند شکر شیرین است، چگونه ممکن است چشم شان از سعادت و مکننت دنیوی مست شود؟ (کسی که وصال حق را بس شیرین و گوارا می داند، قهراً" به مظاهر فانی و مبتدل دنیوی دل نبسته تا انتقال از این دنیا برایش تلخ و رنج آور باشد).

کسی که اجل، یعنی مردن به من ذهنی برایش شکر باشد، دیگر دلش را به متعلقات گذرای بیرون نمی بندد و به عبارت دیگر، اگر کسی یکبار به من ذهنی بمیرد، بعداً" موقع مرگ جسمی، دیگر نمی میرد. مولانا می گوید: من به آنطرف رفته ام، حالا جسمم، اینجاست. اگر بخوام مجدداً" می توانم به همانجا بر می گردم. اگر حوصله ام سر رفت، باز می پرم و می روم.

ما که در آن نقطه نیستیم، اما اگر کسی مردن به من ذهنی برایش گوارا باشد، دیگر چه توجه و نظری به متعلقات دنیوی خواهد داشت؟ آن آدم دیگر به پدیده های گذرای بیرون دلبسته و وابسته نمی شود و قبل از رسیدن مرگ جسمی و فیزیکی اش علائق و من ذهنی اش را می میراند و بعد از آن مرگ جسمی برایش شیرین خواهد بود.

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن

چون روند از چاه و زندان در چمن

در نظر اینان، فنای جسم تلخ نیست. زیرا از چاه و زندان به چمن زار می روند.

مرگ نسبت به من ذهنی، معادل پریدن آن مرغابی ها از خشکی به دریا یا بیدار شدن شما از فضای ذهن به فضای حضور، به فضای یکتایی ست.

ما در من ذهنی، در چاه و زندانیم. این دایه ما را طوری تربیت کرده که میل به خشکی داشته باشیم. این تمایل ما را به سمت توقع از چیزهای این جهانی و توقع از متعلقاتمان می کشاند. یا توقع و انتظار داریم که پدیده های این جهان، خوشبختی و آرامش ابدی ما را تأمین کنند. ما به خواستن و افزودن و نارضایتی عادت کرده ایم. به این جهان معتاد شده ایم. اعتیادمان چگونه ست؟

این لحظه، راجع به جسمی یا اتفاقی فکر می کنیم، لحظه بعد هم راجع به جسم یا اتفاقی دیگر فکر می کنیم، لحظه بعد زمین ذهن را می شورانیم و به کسی دیگر و شرایطی دیگر فکر می کنیم، لحظه بعد اتفاقات گذشته مان را زیر و رو می کنیم، لحظه بعد به از دست دادن فلان موقعیت فکر می کنیم، لحظه بعد از بدست نیابردن فلان چیز غبطه می خوریم، لحظه بعد موردی دیگر را بیرون می کشیم و بعد هم موضوعی دیگر ما را به کام می کشد و لحظه بعد هم همینطور، لحظه بعد هم همینطور و لحظه بعد هم همینطور، ...

بعضی، ذهن شان چهار، پنج مورد و موضوع را انتخاب کرده، از روی این موضوع بلند، روی موضوع بعدی می نشینند و ... حول این و حوش آن چند موضوع سالها می چرخند. یکی از این موضوعات دردها هستند:

، چرا او مرا بدبخت کرد؟ چرا به من ظلم شد؟ اگر آنطور نشده بود، اگر اینطور شده بود، چرا؟ چرا؟ ، آه و ناله و شکایت و فکرها، آجرهای زندان ما هستند. در واقع، فضای ذهن من در، چاه و زندان است. ما معتاد شده ایم و موضوع اعتیادمان، اقلام جهانی ست و در آنها شادی و خوشبختی و آرامش دائم خود را جستجو می کنیم.!

یک معتاد هم در مواد مخدری که مصرف می کند، آرامش و شادی و راحتی را دنبال می کند.!

اگر بدانند در آن موادی که مصرف می کند، آرامش و شادی و راحتی حقیقی وجود ندارد آن را دنبال نمی کند، نمی کشد.

متوجه ضعف خود نیست.

ما هم همینطور، در چاه ذهن، گیر افتاده ایم. برای بیرون آمدن از این چاه، باید انرژی صرف کنیم، برای اینکه

نیروی ثقل (جاذبه) زمین، ما را به ته چاه می کشد. نردبان یا طنابی مطمئن لازم است تا بتوانیم از طریق آن، خود را بالا بکشیم. ساده هم نیست، تلاش می خواهد.

بیرون آمدن از ذهن، با توجه به جاذبه های این جهان که ما به آنها معتاد شده ایم، نیروی محرکه زیادی می طلبد، تا ما را هل داده و از این فضا بیرون بیاورد.

و این همان توان و قدرت پرهیز است. انرژی و توانی که در پرهیز و تسلیم از زندگی می گیریم، می تواند ما را بالا بکشد.

این قضیه را نه باید خیلی ساده و نه خیلی هم سخت گرفت. تلاش و پیگیری و ذکاوت را می طلبد. مثلاً، "عده ای، طی مدتی، برنامه گنج حضور را گوش می کنند یا آثار مولانا را مطالعه می کنند و به اصطلاح، در رابطه با ضعیف کردن من ذهنی خود کار می کنند.

این من ذهنی، بتدریج شناسایی و کوچک می شود، ولی از بین نمی رود و خودش را به موش مردگی می زند. فردی که روی خود کار می کند، فکر می کند که من ذهنی اش مُرده، اما بناگاه، "من" دوباره سر جای خود بر می گردد و تلاش برای زنده شدن به هشیاری حضور را متوقف می کند!.

ما باید برخورد با من ذهنی کوچک و بزرگ را پیگیرانه، و تا لحظه مرگ من ذهنی و مرگ فیزیکی، جسمی مان ادامه دهیم.

هر لحظه رعایت:

پرهیز و صبر و تسلیم و قانون مزرعه و قانون جبران و قانون تعهد و هماهنگی و سپاسگزاری را در معرض دل و دید، قرار دهیم، داشته باشیم، بکاربریم.

پس وقتی نسبت به من ذهنی می میریم، از چاه و زندان، از هشیاری جسمی، از لنگر، خود را بیرون می کشیم.

و ا رهیدند از جهان پیچ پیچ

کس نگرید بر فوات هیچ، هیچ

کسانی که مرگ را شیرین می دانند از جهان پُر زحمت و آکنده از ابتلا رها شده اند، کسی هر گز بخاطر از دادن "هیچ"، نمی گرید.

اگر کسی نسبت به من ذهنی بمیرد، از جهان پیچ پیچ می رهد، در جهان پیچ پیچ، وقایع به هم وصل اند. از نظر ذهن، ما همیشه در علت و معلولیم:

، او باعث شد که من آنجا بروم، او باعث شد که اینکار بشود، این سبب آن و آن سبب این شد ، و ...

پیچ پیچ تاریک ذهن، ما را در راههای پُر پیچ و خَم و در پیچش کثرت و چندگانگی می چرخاند. (از این چیز به آن چیز و از آن چیز به این چیز ...).

آیا شما می توانید پیچ و خَم تاریک ذهن خودتان را ببینید؟ پیچ در پیچِ ذهن شما کجاها، در چه رابطه و چگونه ست؟ با این شناسایی شاید بعضی از این پیچ ها را بیندازید، شاید تغییر مسیر بدهید.

ارزش ها و معیارهای ذهنی ما هیچ اند، در فوت و از دست دادن هیچ، آیا کسی می گرید؟!.

برج زندان را شکست آرکانی

هیچ ازو رنج دل زندانی؟

به عنوان مثال، اگر یکی از اعیان دولت، ساختمان زندان را ویران کند، آیا دلِ هیچ زندانی، از این کار می سوزد؟ منظور از مقام دولتی، همان خدا، زندگی ست که در و دیوار زندان را می شکند.

فرض کنید، یک مقام دولتی، با استفاده از قدرتی که دارد، دستور دهد دیوار زندانی را بشکنند، آیا زندانیانی که در آن زندانند، ناراحت و رنجیده می شوند؟!.

طبق این تمثیل مولانا، ما الآن در زندان و چاه ذهن هستیم:

" اگر خدا بخواهد در دیوار زندان شما را بشکند و آزادتان کند، شما باید برنجید؟ "!. نه.

تمام شکایات و خشم و رنجش ها و کینه ها و موضوعات آفلی را که چسبیده اید، آجرهای زندان شما هستند، خدا از همان اول خواسته این آجرها را کنده و دور بیندازد و زندان شما را خراب و آزادتان کند، هر مورد آفلی را، هر تکه آجر و سنگی را که دست برده و کنده تا روزی ایجاد کند و شما بیرون بروید، نرفته و دوباره آن روزن را ترمیم و بسته اید!. اعتراض کرده اید، از طریق جایگزینی، چیزی دیگر را جای آن گذاشته اید.

بمحض آنکه چیزی را که به آن وابسته بوده اید و از دست می دهید، فوراً چیز دیگری جای آن می گذارید و به آن دل می بندید: ,, این یکی به من زندگی و امنیت و خوشبختی پایدار خواهد داد ,,.

دوباره به جهان پیچ پیچ و بافته شده، می روید. در حالیکه موضوعات و دلبستگی های موضوع جایگزین هم آفل و موقتی و ناپایدار و گذرنده هستند.

آیا شما هم همینطورید؟

به هر حال صحبت بر این است که رُکنی از دولت، می خواهد زندان شما را بشکند، آیا دل شما می رنجد؟ بدانید: وقتی خدا می خواهد دیوارهای زندان را بشکند، موضوعات آفل را از شما می گیرد، می خواهد شما را بیدار کند، نرنجید.

آیا زندگی در آزادی و خداییت را می خواهید یا صرف وقت در زندان ذهن و زمین؟ مگر نمی دانید که در تقدیر هشیاری ست که مآلاً خدا شود؟!.

حالا که فهمیدید تمام رنجش هاتان بیهوده بوده همه را بیندازید. پیام آزادی د ر آنها بوده.

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست

تا روان و جان ما از حبس رست؟

آیا زندانی می گوید: افسوس!، او سنگ مرمر این زندان را شکست!. مسلماً" نمی گوید.

این مرمر چیست؟ همان سنگ زیبایی ست که شما به آن دلبسته اید و جزو هم هویت شدگی های شماست. آن مقام دولت، خدا، مرمر را شکست.

آیا شما می گوئید: افسوس که سنگ به این خوشگلی را شکست!؟.

روان و جان شما از حبس این من ذهنی می خواهد آزاد شود، با برداشتن و گرفتن متعلقات هم هویت شده شما، می خواهد، بیدارتان کند. یاد آوری می کند:

این سنگ مرمر را که فکر می کنی آجر دیوار زندان توست، فقط تجسم می کنی!، این سنگ مرمر، خیلی وقت است که شکسته و روزن برای بیرون رفتن تو باز شده!.

مثلاً"، یکی رفته، یکی مرده، چیزی برده شده، گذشته مرده، خاطره کهنه شده، ...

این سنگ مرمر یک خاطره و گذشته ای مرده ست. این لحظه زنده ست!.

نمی خواهیم به خاطرات یا چیزهایی که برای ما با ارزشند توهین کنیم، ولی نباید مانند سنگِ مَرَمَرِ زندان، به آنها بچسبیم و در از دست دادنِ شان، افسوس بخوریم.

از دست دادن سنگ های مَرَمَرِ زندانِ مان، ضامنِ رهایی و آزادی ما از چاه و زنداند.

آن رُخام خوب و آن سنگ شریف

برج زندان را بهی بود و آلیف

آن سنگ نفیس، و آن سنگ قیمتی، ساختمان زندان را مزین کرده بود و با آن تناسب داشت! ما می گوئیم:

رُخام (سنگ نفیس)، آن سنگ مَرَمَرِ قشنگ و آن سنگ شریف و مقدس، آن چیزی که از من گرفتند، فقط (آلیف) سازگار و زینده دیوارِ زندان بود، در و دیوارِ زندانِ من را قشنگ کرده بود!

آیا زندانی، چنین افسوسی می خورد؟ از شکسته شدنِ دیوارِ زندان شکایت می کند، یا وقتی که روزنه باز شد، می دَوَد و بیرون می جَهَد؟

می خواهد بگوید: ارکانی، هر لحظه، دیوارِ زندانِ ما را می شکنند. " من همی کوشم پی تو، تو مکوش "

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش

" برای اینکه هر خروشی، اعتراض به سنگِ مَرَمَرِ ست که من از دیوارِ زندان، برای آزادی تو می کنم! "

تو دوباره سرجایش می گذاری و اعتراض می کنی: چرا کندی؟!.

چون شکستش تا که زندانی برست؟

دست او در جرم این باید شکست

زندانی می گوید (ما می گوئیم): چرا آن بنا را ویران کرد، دیوارِ زندان را شکست تا زندانیان آزاد شوند؟ باید به کیفر این جرم دستش را شکست!.

ما با اعتراض مان، دست خدا را می شکنیم، نمی گذاریم کار کند. مقاومت ما در این لحظه، مصداقِ عینیِ ایجادِ مانع، در کارِ خداست. اصلاً " مقاومت ما به این لحظه، بابت چیست؟

این لحظه مطابق میلِ منِ ذهنی و سیستمِ تربیتیِ آن مرغِ خانگی نیست، اساسِ تربیتی او بر ،، هرچه بیشتر بهتر ،،

بنا بوده: ،، ما زحمت کشیدیم و این سنگ مَرَمَرِ های نفیس و قیمتی و تراش خورده را بدست آورده و بکار برده ایم، با آنها هم هویت شده ایم ،،.

" ولی این مَرَمَرها جزو دیوارِ زنداند! "

هیچ زندانی نگوید این فشار

جز کسی کز حبس آرنش به دار

کدام زندانی چنین حرفِ بیهوده ای را می زند!، مگر کسی که برای بردن به پای دار، از زندان بیرونش آورند!.

(به یک نکته ظریف اشاره می کند):

برای منِ ذهنی، بیرون آمدن از آن حصار، به مثابه دار زدنِ اوست.

اگر ما از منِ ذهنی بیرون بجهیم، او دیگر وجود ندارد. آن مرغِ خانگی هم یکی از جوجه هایش را از دست می دهد.

پس مرغ، جوجه مرغابی را می ترساند و تلاش می کند که مرغ بودن را به او بقبولاند و گاه از درِ عاطفه و دلبستگی و عجز، وارد شده و می گوید: تو جوجه من هستی، من بزرگت کرده ام!.

مرغ خانگی به سمت دریا نمی رود (این نکته ظریف قابل توجه ست)، ما با عقلِ منِ ذهنی، نمی توانیم از این زندان بیرون برویم:

،، من اینجا همه کاره ام، می خواهی مرا ببری دار بزنی؟ اگر بیرون بروم دیگر نیستم!...،،

تمام اعتراضات ما از منِ ذهنی ست. مولانا می گوید: حتی به اعتراض خودت هم گوش نده، زیرا منِ ذهنی فکر می کند، به دار آویخته می شود و البته، واقعا" هم به دار آویخته می شود!.

ولی ما، به بیرون آمدن از زندان و چاه منِ ذهنی اصرار می کنیم، منِ ذهنی از بین برود، منِ واقعی ما زنده می شود.

تلخ کی باشد کسی را کیش برَند

از میان زهر ماران سوی قند؟

چگونه ممکن است برای کسی که او را از میان زهرِ مارهای سمی، نجات می دهند و به سوی شیرینی های پر خلوت، می برند، این انتقال تلخ باشد؟!.

اگر کسی را از میان زهرِ مارها، بسوی قند و شکر ببرند، تلخ است؟

ما اگر در ذهن باشیم و من داشته باشیم، حرف های مردم برایمان تلخ است و اذیت مان می کند، مردم می توانند دردهای شان را به ما منتقل کنند، از هر چیزی که خوشمان نمی آید واکنش نشان می دهیم، ... هر موقع که واکنش منفی نشان می دهیم، گویی زهرِ مار به کام مان می ریزد.

حال، به چه میزانی در زهرِ مارهای اطرافِ مان، دست و پا می زنیم؟

به تعداد آدم هایی که به ما درد می دهند. به میزانِ هم هویت شدگی های مان با دردها، با افراد، با چیزها، با موقعیت ها، با توقعات، با انتظارات، با میزانِ چسبندگی مان به منِ ذهنی خود و به منِ ذهنی دیگران، ...

اگر از درون این مخمصه ها خود را بیرون بکشیم و رو به دریا کوچ کنیم، دل و دید به دریا بسپاریم، هیچ منِ ذهنی، نه منِ ذهنی خود و نه منِ ذهنی دیگران، نمی تواند به ما آسیب برساند.

اگر یادتان باشد گفت: به دریا برو، داوود برایت زره می سازد. مردم نمی توانند اذیت کنند.

آیا کسی را که از میان زهرِ ماران به سمت قند می برند، تلخ می شود؟ نه. نمی شود.

شما هم اگر به زهرِ مارانِ ذهن، توجه نکنید و از آنها عبور کنید و به فضای یکتایی، به جهان های ملکوتی بروید، تلخ نمی شوید.

جان مُجَرّد گشته از غوغای تن

می پرد با پَرِّ دل، بی پای تن

وقتی که روح از کثرت جسم رها شود، زان پس، بدون کمک از پایِ جسم، با پر و بالِ دل پرواز می کند.

جانِ آزاد و جدا شده از غوغای تن، می تواند بدونِ پایِ تن و با پَرِّ دل، بپَرَد.

غوغای تن همهمه منِ ذهنی ست. هیاهویی ست که در ذهن برپا شده.

اولاً "هیاهوی خود ما که هر لحظه در مورد چیزی که برایمان مهم است، فکرمان می‌پرد، بیشتر فکرهای ما من دارد.

همه‌ی من های ذهنی دیگر هم هست، آنها هم حرف ها و معیارهای خودشان را دارند، غوغای تن و اجسام را که در ذهن برپاست، می‌شنویم.

اکثر تلویزیون هایی که اخبار نگران کننده می دهند و مردم را می ترسانند و نا امید و بیچاره می کنند و بی چاره گی را به مردم القاء می کنند، غوغای منِ ذهنی، غوغای تن اند.

جان که از غوغای منِ ذهنی آزاد می شود، بدون پای تن، پای منِ ذهنی، پای علل و اسباب، بلکه با پر دل، با پر هشیاری می‌پرد.

منِ ذهنی می گوید: شما می خواهید به حضور زنده شوید؟ من کمک می کنم و شما را به حضور می رسانم، اجازه بدهید که بگویم چه چیزی آدمی را به حضور می رساند؟ نه. درست نمی گوید، او پای تن است.

اینجاست که گفت: شما باید با پر دل، بپرید. شما ممکن است بگویید: حالا کو دل؟!، کو پر دل؟! پاسخ خواهد داد:

" تو در طلب بگوش، تو هشیاری هستی، به ضعفِ خودت توجه نکن، به امکاناتِ منِ ذهنی توجه نکن، اصلاً" منِ ذهنی نمی تواند تو را به حضور زنده کند، به حرفش گوش نده"!!.

هیچ موقع به زمزمه های ذهن تان: ,, چکار کنم، تا به هشیاری حضور زنده شوم؟ ,, گوش ندهید. بارها تکرار کرده ام که این سوال را از خودتان نکنید و از من هم نپرسید.

اما می توانید تسلیم شوید. می توانید صبر کنید. مقاومت نکنید. قضاوت های من دارتان را کم کنید. بی قضاوتی را تمرین کنید:

" من امروز می خواهم به مهمانی بروم، ولی حتی یک قضاوت هم نمی کنم. هر کس هر چه می گوید، بگوید. هر چه می کند، بکند. وقتی بیرون آمدم، یک حرف بیرون نمی برم. به من مربوط نیست که مردم چه می کنند. برای چه قضاوت کنم؟ چیزی نمی خواهم.

قبلاً" قضاوت می کردم، بلکه چیز خوبی پیدا وبه خود اضافه کنم و یا چیز بدی پیدا کنم و بگویم آن نقص در من نیست و خود را بالا ببرم و بهتر مطرح کنم، حال نمی خواهم اینکار را بکنم. ببینیم چه می شود؟ ". شما خواهید دید که پای تن را از دست می دهید.

اتفاقاً" یکی از پاهای تن، قضاوت است. یکی ادعای معنویت می کند، با مقایسه خود بر سر او می زنیم: ,, تو اصلاً" معنویت بلد نیستی و باید از من یاد بگیری ,, این درست است؟ این همان پای تن است.

همچو زندانی چه که اندر شبان

خسپد و بیند به خواب او گُلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر

تا درین گلشن کنم من کرّ و فر

درست مانند زندانی سیاهچالی که شبها بخوابد و خواب گلستان ببیند. (وقتی زندانی خود را در خواب می بیند که در وسط باغ و بوستان می خرامد، دوست دارد همچنان در آن حال باشد و هر گز نمی خواهد به عالم تن رجوع کند، زیرا رجوع به جسم همان و دیدن زندان همان).

آن زندانی با زبان حال می گوید: خداوندا مرا به قالب جسم باز مگردان تا در این گلستان رویایی جولان کنم.

" (اینها ابیات خوبی هستند امیدوارم شما آنها را بارها بخوانید و اجازه دهید معنای آنها در شما زنده شود) ".
قدیم زندانی ها را در چاه نگه داری می کردند. شبیه زندانی شدن ما، در چاه تاریک ذهن مان.

مثل یک زندانی که در خواب می بیند در گل و گلستان است و از چاه و زندان خبری نیست، از خدا می خواهد که او را دیگر به چاه برنگرداند و در آن گلشن بماند و به بیان شکوه و جلال خداوندی بپردازد.

در مورد من ذهنی صحبت می کند، می گوید:

فرض کنید، ما که در ذهن هستیم و هشیاری جسمی داریم و در زندان و چاه ذهن و مشتقاتش اسیر!، یک لحظه تسلیم و به حضور زنده شویم، پی ببریم که گستره حضور، گلستان وسیعی از آرامش و آزادی و عشق و وحدت است و زمان و مکان و اندیشه را به آنجا راهی نیست، می توانیم در اقلیمی ملکوتی و امن، مشاهده گر و ناظرِ رقص تمامی خلقت در پهنه بی کرانگی و ابدیت باشیم! ...

پس از لحظاتی اقامت در آن قلمرو، نمی گوئید: خدایا، من می خواهم همینجا بمانم و دیگر به عقب برنگردم، به تن نروم؟

این، فرآیند حضور است. شما تسلیم می شوید، به میزانی، پس اندازِ حضورتان زیاد می شود، فضا را باز می کنید و متوجه می شوید این فضا: مُتَضَمِّنِ رَاحَتِي، آسایش، آرامش و شادی پایدار است، حرف و زهر مردم برایتان جدی و مهم نیست و شما را مسموم و تلخ نمی کند، کار مردم به شما ربطی ندارد، چیزهای بیرونی در حال گذرند، کم و زیاد شدنِ شان انعکاسی در شما ندارد، ... آنموقع می گوئید: خدایا می خواهم همین جا بمانم و به کالبدِ ذهن برنگردم!.

توجه داشته باشید که این روند را زندگی بدست دارد.

زندگی می خواهد شما آزاد باشید.

گودیش یزدان دعا شد مستجاب

وَا مَرَوْا بِاللَّهِ أَغْلَمَ بِالصَّوَابِ

خدا به او می گوید:

دعای شما مستجاب شد. به فضای ذهن برنگرد. به آنجا و امرو، برنگرد. شما در فضای حضور می مانید.

هر چه بیشتر، بی تقلا، در تعادل، به فضای یگانگی آگاه می شوی، در آرامشی عمیق، بیشتر می فهمی که چقدر با آن فضای متعال خویشاوندی داری و گویی ماهیت و ابزاری بود تا تو در این جهان متجلی و متبلور شوی!.

و تو دیبا، تو ساحر، تو که همه را شنیدی و بهترین را برگزیدی، اینک، بر بام و دیوانی مختص برگزیده گان!.

وسیع تر از فضا، عمیق تر از دریا، ماندنی تر از فردا، ... آنجا که حساب و کتاب و تسویه ای نیست، شیر نمی کنند

و ... تو بر مسندی که وعده داده شده بودی ...

بی شک، خدا به چیزی که برای تو خوب است دانا تر است.

این چنین خوابی ببین چون خوش بُود

مرگ نادیده به جنت در رَوَد

ببین چنین خوابی چقدر نوشین است که آدمی، بدون آنکه مرگ را ملاقات کند، به بهشت رود.

واقعا! اگر هنرمندی، چنین خوابی ببین. خواب زنده شدن به حضور. البته این خواب نیست، برای من ذهنی آن مرغ و آن مرغابی هایی که دنبالش هستند، خواب است.

وقتی کسی می آید و می گوید: گنج حضور، دنیای وحدت، فضای یکتای وجود دارد، سلامتی جان و خوشبختی و امنیت و شادی پایدار ما را تضمین می کند، اینقدر دنبال آفل ندوید، خودتان را اذیت نکنید، نهایتاً همه را گذاشته و می روید، ...

هشتاد ساله شده اید و چند سال دیگر ممکن است بمیرید، طی ده سال چقدر می خواهید خرج کنید؟ چرا اینقدر خودتان را ناراحت می کنید؟ چرا فکر می کنید که به شما کم رسیده، دلخوری و خود خوری می کنید؟ دیگر چه می خواهید بکنید؟ چرا اینقدر مضطربید؟ به کجا می خواهید برسید؟

می گویند: خواب می بینی یا دیوانه شده ای؟!.

نه. تو وا مرو. به حرف او گوش نده. چنین خواب و رویایی ببین.

رویا که شد، همه چیز می شود، حضور را تجربه کن که مرگ را ندیده، به بهشت بروی، با مرگ من ذهنی، بهشت دسترس توست. فضای یکتایی ست که این لحظه برای شما باز می شود.

فضای آرامش و وحدتی که تو باید به تنهایی بروی، با من ذهنی نمی توانی به آنجا پا بگذاری. آنجا خود را انعکاسی از تمام و کل هستی و هستی را انعکاسی از خود می بینی، اصلاً خود نمی بینی ...

هیچ او حسرت خورد بر انتباه

بر تن با سلسله در قعر چاه؟

کسی که در سیاهچال به بند کشیده شده، آیا هرگز دوست دارد که از خواب بیدار شود؟ مسلماً! دوست ندارد و بر بیداری حسرت نمی خورد.

آیا زندانی که در خواب، آزادی خود را می بیند، خدا هم می خواهد که او در همان جا، در فضای آزادی بماند، حسرت بیداری را می خورد؟ البته که حسرت نمی خورد تن با زنجیر خود را در ته چاه ببیند!.

نه. پس (ما)، کسی که به حضور زنده شده، حسرت جهان فرم، که هشیاری را با زنجیر به ته چاه می بندد، نمی خورد.

مؤمنی آخر در آدر صف رزم

که ترا بر آسمان بودست بزم

این ابیات بسیار مهم هستند. فکر می کنم که اگر کسی آنها را برای خود تکرار کند، برایش موثر خواهد بود.

اگر ایمان واقعی داری، در صف رزم بیا. زیرا بزمگاه تو بر فراز آسمان است. (اگر به معنویت ایمان داری وارد عرصه پیکار با نفس شو، زیرا ماوا و مرتبه تو خاکستان دنیا نیست).

رزم، پیکار تو، در این است که به فضای ذهن نروی و در مقابل جاذبه های من دار، بایستی. بدان که رزق (غذا) تو در آسمان، در فضای یکتایی ست.

ما باید به هر چه که وارد جسم و ذهن و روح و قلب خود می کنیم، دقیقاً توجه کنیم، هوای نفس را آزاد نگذاریم که بی پروا به هر طرف سر بکشد.

اجازه ندهیم هشیاری حضور مان، نا امید و مغلوب من ذهنی خود و من های ذهنی بزرگ دیگر شود، می توانیم با بالهای پرتوان آگاهی و تسلیم و صبر و پرهیز و عشق، او را به درجات بالا بکشیم.

لحظات زنده زندگی را قربانی خوشگذرانی های کاذب و بیهوده نکنیم و به چالش هایی که ما را به هموردی می طلبند، خوش آمد بگوییم.

با عشق و عطوفت، به همه چیز نگاه کنیم و حصار ظن و تنفیری را که در اطراف قلب دیگری کشیده شده، فرو ریزیم و لطافت و مهربانی را سخاوتمندانه ابراز و هدیه کنیم.

با سکوت خویشی و از من ذهنی در سپاسگزاری پیشی بگیرم.

غذای ما چیست؟ غذای ما عشقی ست که در قلب و وجودمان موج می زند. لطافت و خرد خدایی، آگاه و هشیار بودن به این لحظه، حس زندگی زنده ست.

سیلان رحمت و آرامش، ارتعاش زندگی در تمام ذرات تن و وجود ماست که از لامکان می آید و مانند زره و سپر، - ما را محافظت و در بر می گیرد. اما این غذاها، از بیرون حاصل نمی شوند، در کند و کاو آنها به درون می رویم.

حال، در صف رزم بیا.

بر امید راه بالا کن قیام

همچو شمعی پیش محراب ای غلام

ای جوانمرد، ای جوان، بنده، به امید نیل به مقامات والای معنوی، مانند شمع در مقابل محراب به پا خیز.

مثل شمعی که در محراب مسجد گذاشته اند، روی پای حضور بایست، شمع، اگر خوابیده باشد، خاموش می شود. تو باید روی پای حضور بایستی و شمع ات فروزان.

اینجا، به تسلیم می پردازیم:

شما می توانید هر لحظه تسلیم باشید.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه و هر لحظه ست. دوست شدن با اتفاق این لحظه و هر لحظه ست.

تسلیم شما را بصورت شمع ایستاده قائم بر خود، استوار می کند. با قدرت تسلیم می توانید آفلین و کیش ها و جاذبه های این جهانی که خود را زینت داده و حاوی و حامل و حاذق و حافظ زندگی معرفی می کنند، شناسایی و دعوت شان را رد کنید. در نبود شونده، زندگی نیست.

با نور شمعی که در محراب وجود روشن است، با نور شمع قائم حضورم، درونم را که مقدس است، گر چه موقتا کمی غبار آلودگی گرفته، می بینم و مسئول تمیز نگاه داشتن آن هستم، با آب خرد آن غبار آلودگی ها را می شویم.

همه همین مسئولیت را در رابطه با خود دارند. بنابراین هر لحظه روشن بودن شمع حضورم را مراقبت می کنم، در پرتو آن دید دارم و می بینم.

اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب

همچو شمع سر بریده جمله شب

سراسر شب را مانند شمعی که سوخته هایش را چیده و پاک کرده اند، در شب دنیا و شبِ ذهن، لطیف باش خرد خدا را به این جهان بیاور و از آتشِ طلب، اشک بریز و روشن باش. (شمع وجود سالک باید در شب دنیا و شام طبیعت همواره به نور معرفت و بارقه بصیرت روشن باشد و آنی از طلب دست بر ندارد).

سوال اینجاست: آیا شما طلب دارید؟

،، ما هر موقع وقت کردیم، به برنامه های معنوی گوش می کنیم یا ابیاتی از مولانا می خوانیم، الآن که وقت نیست و کارها اجازه نمی دهند،،،

این فرد، طلب ندارد. اگر کسی می خواهد از فضای پر هممه و پُر جنجال و بهم ریخته ذهن، درد و تهییج و مصیبت و تلخی و عزا و اغوا و خشم و تنفر و عدم شهامت، به فضای یکتایی که فضای آرامش و وجد و عشق و شادی ست برود، کار می برد و طلب و تقاضا، ابرام و اصرار می خواهد.

مولانا می گوید، در ما طلب هم هست، ولی خود را به بیراهه زده، نیاز و تمنای خود را نمی بینیم.

مانند شمع سربریده (این اصطلاح شمع سربریده هم جالب است) هر موقع که تسلیم می شویم، سرِ منِ ذهنی ما جدا می شود. ما سر حضور داریم.

" اما تا زمانی که به هشیاری حضور زنده نشده ایم و در شب تاریکِ ذهن بسر می بریم، می سوزیم "

لب فرو بند از طعام و از شراب

سوی خوان آسمانی کُن شتاب

باید دهان خود را از انواع خوردنی ها و نوشیدنی هایی که مست کننده و کم هوش کننده و مسموم کننده اند، پرهیز دهی و ببندی و به سوی سفره گسترده آسمانی بشتابی. (آدمی باید به قدر کفاف غذا بخورد. درست است که خداوند روزی های پاک و حلال را برای انسان آفریده است، اما انسان را برای آنها نیافریده، پس خوردن برای زیستن است، نه زیستن برای خوردن! ولیکن اغلب ما در اندیشه انباشتن شکم هستیم و لحظه خوردن را لذت بخش ترین لحظات می دانیم. آدمی باید صرف طعام را از عادت به ضرورت تبدیل کند تا از گزند مضرات آن ایمن باشد).

پس، از هر چیز این جهان که تو را مست می کند، مثل شراب و طعام، کم بخور. عدم پرهیز و کنترل نفس، به منزله عدم حضور هم هست.

وقتی خوردن و نوشیدن خود را کنترل نمی کنیم و بی آنکه نیاز مفرط به خوردن و نوشیدن داشته باشیم ولی با ولع و حرص، می بلعیم و می بلعیم، به جسم خود اضافه می کنیم و اضافه می کنیم، انرژی حاصله نه تنها جسم را مسموم بلکه عدم کنترل نفس، هشیاری را هم مسموم می کند.

نگرانی و اضطرابی هم که موجب پرخوری می شود برخاسته از منِ ذهنی ست. اجازه نداریم که در عین بی نیازی هر طعامی را، ناموقع به جسم خود وارد و اضافه کنیم، انرژی حاصله شراب محسوب می شود، لب ات را از آن فرو بند و به سوی سفره آسمانی شتاب کن.

دَم به دَم بر آسمان می‌دار امید

در هوای آسمان رقصان چو بید

لحظه به لحظه، بر آسمانِ معنویت امید داشته باش و به عشق آن آسمان مانند درخت بید رقصان شو.

هر لحظه، هر لحظه به آسمان، سَمْبُلِ فضایِ یکتایی، به زندگی، به خدا، یعنی به فضایِ یکتایی، به جهانِ فراسو، امید داشته باش.

در مسیر تکامل، هر کس که در طلبِ آسمانِ عشق باشد و روی خود کار کند باید امید داشته باشد که به آنجا می رسد.

ما می خواهیم به فضایِ یکتایی برسیم، مانند شاخ و برگِ بید، رقصانیم، اما در عین حال مواظبیم که برنگردیم.

آیا شما می دانید که نباید به ذهن برگردید و هر طرحی که زندگی برایتان ترسیم می کند و جلوی پایِ تان می گذارد، بهترین طرح و رویداد است؟ و ا مرو. برنگرد. نگو من با ذهن خودم بهتر می دانم.

اگر می خواهی این جمله را حفظ کن و همواره تکرار کن: **وَا مَرَوِ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ.**

به آنجا نمی روم، مثل بید می لرزم که خلاف نکنم، دروغ نگویم، کاری که ذهن من دار می گوید انجام ندهم، تربیت های مرغ خانگی را یکی یکی ببندازم، " من بط ام ". از اینکه مبدا درد ایجاد کنم و یا درد حمل کنم، تنم می لرزد.

شما اگر بدانید که در رنجیدن، درد به وجود شما می ریزد، آیا باز هم می رنجید؟

هر کسی هر کاری می کند، بکند، توقعی نداشته باشید.

آیا بهتر است که برنجید یا مثل بید بلرزید که نرنجید؟!.

نمی گویم این لرزیدنِ مثلِ بید، از ترس است، بلکه احتیاط می کنید، مراقب و هشیار هستید:

" اگر خطا کنم، دوباره به زندانِ ذهن می روم ".

دَم به دَم از آسمان می آیدت

آب و آتش رزق می افزایدت

گر ترا آنجا برد نبود عجب

منگر اندر عجز و بنگر در طلب

لحظه به لحظه از آسمان آب و آتش (ابر و آفتاب) زندگی مادی تو را رونق می دهند و موجب افزایش رزق ات می

گردند. از آسمانِ معنوی نیز، هر لحظه، بارانِ عنایت و حرارت شوق و جذبۀ ربانی می رسد و رزق و قوتِ معنوی تو را می افزایشند.

اگر طلب تو را به آسمان بُرد، عجب مدار. فراموش نکن که از جنسِ هشیاری بی فُرم و از جنسِ آسمانی، تو نباید به

عجز خود نگاه کنی بلکه باید به نیروی طلب خود بنگری. به نقاط منفی خود آنقدر توجه نکن که از نقاط مثبت ات

غافل شوی.

لحظه به لحظه از آسمان، آب (خَرَد) و آتش (عشق) می رسد و به غذای تو اضافه می شود.

آب و آتش، خالق و مولد و زاینده تمدن و آبادانی هم هستند. در جهان مادی هم آب و آتش، خَرَد و عشق، هر دو

سازنده اند و هر دو، بر یک سکه اند، هر جا عشق هست، خرد هم هست. هر جا خرد هست، عشق هم هست. عقلِ من

ذهنی خرد نیست، خرد آن کیفیتی ست که این لحظه از آنطرف می آید. این لحظه شما حضور دارید، از آنطرف می

آید و شما که مثل بید می لرزید تا به من ذهنی نروید، کار خطا نکنید، حرص نزنید، نرنجید، توقع نداشته باشید، صبر کنید، رضایت داشته باشید.

برای نرفتن به من ذهنی، مثل بید می لرزید و برای روشن نگه داشتن نور خرد و گرمای عشق، شمع ایستاده حضورید.

کین طلب در تو گروگان خداست

زانک هر طالب به مطلوبی سزاست

کشش این طلب در ما امانت خداست، هر طالبی سزاوار مطلوب خویش است. (ارزش و اعتبار هر عاشقی را می توان از معشوق او تشخیص داد). یعنی طلب هشیارانه و آرزومندانه شما برای زاییده شدن از ذهن و زنده شدن به هشیاری - حضور و رسیدن به فضای یکتایی، در وجود شما نهادینه شده و الآن خدا می خواهد که شما این مهم را به انجام رسانید. زیرا هر طالب، به هر چیزی که مطلوب اش است شایسته ست.

هر خواستی (حتی یک هدف) که در درون و حتی در ذهن شما مطرح می شود و طالب آن هستید و از موضع حرص و طمع، نیست، حتماً توانایی رسیدن به آن در شما گذاشته شده.

حالا که ما آرامش و زنده شدن به حضور را طلب می کنیم، پس شایسته آن هستیم، یعنی آن مطلوب هم ما را سزاست.

جهد کن تا این طلب افزون شود

تا دلت زین چاه تن بیرون شود

کوشش کن تا نیروی طلب در تو افزایش یابد تا قلب ات از چاه جسم رها شود.

(وقتی آدمی، به سوی حقیقت بگراید، روحش از زندان جسم و جسمانیت آزاد می شود).

جهد و کوشش کنیم (نه با من ذهنی) شمع حضور را روشن نگه داریم، با این لحظه آشتی باشیم، به فرم این لحظه شمع خرد را بتابانیم، روی پای حضور بایستیم و کارهای ذهن را (حتی کارهای غلط گذشته را) بعنوان ناظر ببینیم.

ذهن، خانه فکر و حرف است. گاهی فکرهای لُق می کند یا حرف های لُق می زند که ما توجه نمی کنیم، ولی شمع حضور دست مان است.

جهد می کنیم، تا طلب مان روز به روز افزون شود و دل مان از چاه تن بیرون بیاید. با شناسایی کارهای ذهن و

تماشای آن و با استفاده از خرد زندگی (ما نیستیم) هشیاری خود را از چاه تن آزاد می کند، ما کاری نداریم، فقط این شمع را دست گرفته، نور آن، ما را هدایت می کند.

خلق گوید مُرد مسکین آن فلان

تو بگویی زنده ام ای غافلان

به حرف مردم گوش نده. مردم می گویند: این بیچاره مُرد. بدبخت، که نه غم و نه غصه و نه حرص دارد.

، ما مضطربیم و با هم دعوا داریم، نسبت به هم واکنش منفی نشان می دهیم، ولی فلان شخص که نه دعوا دارد نه واکنش منفی نشان می دهد و از خانه اش هم سرو صدا بیرون نمی آید، معلوم است که مرده ،!.

نه. شما نمرده اید بلکه: " زنده شده اید ".

خلق گوید مُرد مسکین آن فلان تو بگویی زنده ام ای غافلان.

گر تن من همچو تن ها خفته است

هشت جنت در دلم بشکفته است

اگر از منِ ذهنی من، حتی از این تنِ جسمی من، چیزی مانده، (به ظاهر) مثل بقیه تن ها خفته، اما به درجه ای که به هشیاری حضور زنده می شویم (منِ ذهنی ما کامل و صد در صد محو نمی شود، به صفر نمی رسد) منِ ذهنی مان عقب می کشد، چون شمعِ هشیاری حضور ما روشن است، نمی تواند آنطور که می خواهد ابراز وجود کند. اگر ده در صد هم خود را طرح کند، از پس او بر می آیم، او را می بینیم، نظارت می کنیم، کارهای غلط انجام نمی دهیم، مردم را به واکنش منفی وادار نمی کنیم، ... مولانا، از طریق این بیت، یاد آوری مان می کند که بهشت، مکانی نیست، بلکه روحی ست، در درون آدمی ست، نه در بیرون او.

به میزانی که از کشش های منِ ذهنی خود را رها کنیم، به همان میزان بهشت را لمس می کنیم.

جان چو خفته در گل و نسرین بود

چه غمست ار تن در آن سرگین بود؟

جان خفته چه خبر دارد ز تن

کو به گلشن خفت یا در گُوخَن؟

روحی که در مراتب بالای معنویت به آرامش رسیده، چه باک دارد از اینکه جسمش در گلستان خوابیده یا در تون حمام؟

اینجا مولانا می خواهد به ما یادآوری کند: اصل، جانِ ماست. وقتی به فضای یکتایی می رویم، گر چه، بین مردم زندگی می کنیم و مجبوریم مثل آنها کارهایی انجام دهیم، ولی خرد و قدرت و عقل مان را از آن فضا می گیریم، با او حرکت می کنیم، برکت از آنجا به فکرهای ما می ریزد ولو اینکه در صد کمی هم منِ ذهنی داشته باشیم.

آدمی نمی تواند منِ ذهنی صفر داشته باشد، همینکه شمع خرد را در دست داشته باشیم و پیرامون مان را روشن نگه داریم، منِ ذهنی ضعیف شده و نمی تواند خیلی ابراز وجود نماید و این بسیار مهم است.

همین الآن هم که شما بعنوان ناظر و مشاهده گر، در حال نظارت بر منِ ذهنی هستید، حضور دارید.

انواع رفتار و کنش ها و جذبه های منِ ذهنی را می بینید ولی با خردِ خدایی و عشق و لطافتی که به آن مجهز شده اید، می توانید با چالش ها درست برخورد کنید. دردها را می اندازید، اشتباهات خود را می پذیرید و خود را شفا می دهید و بتدریج، در فضای آرامش و تعادل و تعالی، غوطه ور می شوید.

خلاصه اینکه:

جان و روح و اصل ما در گل و نسرین سیر می کند، هر چند تن ما در دنیا سپری می کند.

مولانا در دو سطح موضوع را پیش می برد:

خیلی از کارهای بیهوده منِ ذهنی این جهان را می بیند ولی قاطی آنها نمی شود. می داند که تن اش باید در دنیا زندگی کند، اشکالی هم ندارد.

جان که در آرامش خفته باشد، از تن چه خبر دارد؟ در گلشن است یا در گُوخَن، در تون حمام؟!.

البته، اگر جان ما در فضای حضور باشد، تن ما نیز، از این خرد بهره مند می شود. دائم برکت حضور، به تن ما می ریزد و روز به روز سالم تر و کارهای مان بهتر و سر و سامان می گیرند.
بنظر می رسد که مولانا می گوید:

مانند آن مرغابی هایی که به درون دریا پریدند، جان شما هم همین الان می تواند به فضای یکتایی بپرد.
پس، امروز مولانا گفت: جان، بصورت هشیاری حضور، به موازات یک مقدار تن، می تواند زنده باشد، همچنین جدا از آن، مشاهده گر و ناظر آن، شاد و در آرامش بسر برد.

می زند جان در جهان آگون

نعره یا لیت قومی یعلمون (۱)

روح در جهان بی رنگ و تعین فریاد بر می آورد که ای کاش قوم من بدانند.
جهان آگون، یعنی جهان بی رنگ و تعین و بی صورت و بی نقش، مانند آب و به رنگ آب.
مقصود از جهان آگون، جهان حقیقت است که هیچ رنگی ندارد. آیا شما می توانید بپذیرید که حقیقت جهان، هیچ باشد؟! آیا می توانی بپذیری که چارچوب ها و ایده ها و باورها و اعتقاداتی که در ذهن برای خود خلق کرده ای، بت هایی هستند که از بت خانه به ذهن منتقل کردید و خدا نیستند!؟

فضایی که اینهمه را در بر می گیرد، و ماوراء زمان و مکان است، آنجای ناپیدایی که موج و جان و جوهر، در اقیانوس بی کران روح یکتایی و عشق، به هم می پیوندند و هیچ بودن و هیچ شدن را تجربه کرده اند و آنک هیچ اند، خدا آنجاست. در قلمرویی از خلاء. ...

جان در آن فضای آگون (بیرنگ) نعره می زند: ایکاش قوم من بهتر می دانستند!.
به عبارت دیگر، اگر کسی بتواند به فضای یکتایی برود و در آنجا مستقر شود، دائم این درخواست و تقاضا و امید را دارد که قومش، مردم بفهمند!.

این نعره و درخواست و امید هم مثل نعره مولاناست. مرتب خرد و عشق و نیکویی را از آن جهان بصورت نعره مستانه وارد این جهان می کند، به امید اینکه این قوم بهتر بدانند!.

مولانا گفت: وقتی تن شما در میان تن من های ذهنی دیگر که من قوی دارند، زندگی می کند، علیرغم اینکه آنها نمی توانند کسی را که با فضای یکتایی مراوده دارد، اذیت و آزار رسانند اما جان شما نعره می زند و دائم به امید آن است که مردم بهتر بفهمند و بدانند.

مشابه صحبت و کلام مسیح در بالای صلیب، که برای من های ذهنی، آنانی که وی را به رنج انداخته و به صلیب کشیدند، طلب بخشش کرد و گفت: اینان نمی دانند!.

شما هم همین کلام و امید را دارید.

شما در آن فضای یکتایی، وحدت، بمانید و پایین نیائید و دائم این درخواست و تقاضا و امید و نعره مستانه را داشته باشید: چرا مردم به هشیاری حضور زنده نمی شوند، به یکدیگر صدمه می زنند، انتقاد می کنند، می خواهند مرا به پایین، به سطح هشیاری خودشان بکشانند، مزاحمت های فیزیکی ایجاد می کنند و ...

ولی مرتب در آن فضا خواست تان این است که **ایکاش اینها هم می دانستند!**، از این نعمت برخوردار بودند. پس نمی رنجید و می بخشید.

همان که مسیح انجام داد. نفرین نکرد و گفت: اگر نفرین کنم، از جنس من می شوم. من مسیحم. چطور می توانم نفرین کنم! نفرین کار من ذهنی ست.

گر نخواهد زیست جان بی این بدن

پس فلک ایوان کی خواهد بدن؟

مولانا می خواهد بگوید: اگر جان ما و روح ما بدون این بدن، نتواند، نخواهد، زندگی کند (یعنی می تواند زندگی کند)، پس این آسمان، فضای یکتایی، ایوان کیست؟

عملاً "هم جان ما، هشیاری بی فرم ما، اگر چه در این بدن زندگی می کند ولی می تواند بدون این بدن هم زنده باشد. می تواند از این کالبد بیرون بیاید. هم هشیاری جسمی داشته باشد و هم هشیاری غیرجسمی حضور. احتیاجی به هشیاری جسمی کامل، ندارد.

بنابراین، اگر جان نمی تواند خودش را از هم هویت شدگی با بدن جدا کند، اگر جان بدون بدن نمی تواند زندگی کند، پس چگونه ست که ما و رای تمام اجسام، به جهان نگاه می کنیم!، بی جسم به جهان نگاه می کنیم!، پس این ایوان فلک، این ایوان آسمان، این ایوان زندگی، این ایوان کیست؟!.

گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

فی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ (۲) روزی کیست؟

اگر روح تو نخواهد بدون جسم زندگی کند، پس قرآن کریم به چه کسی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟ اگر جان ما بدون بدن نمی تواند زندگی کند، یعنی ما نمی توانیم هشیاری حضور قائم به ذات خود، الآن با وجود زنده بودن بدن مان بشویم، پس این آیه قرآن:

" روزی شما و هر آنچه وعده داده شده در آسمانهاست "، برای چه کسی گفته شده؟!.

روزی آسمانی چه معنی ای می دهد؟ اگر قرار بود که ما تماماً از جهان مادی تغذیه کنیم، از هم هویت شدگی ها و از اجسام این جهان خوشبختی بگیریم و حس امنیت و زندگی بگیریم، پس معنی اینکه روزی شما در آسمانهاست، برای کی گفته شده؟!.

" برای ما گفتند ".

منظور روزی از آسمان، اشاره به آسمان درون است. آسمان فضای یکتایی ست. آسمان هشیاری ست، همان گستره ای بی نهایت که وارد کشتی کوچک ذهن شد. (این هم از معجزات است که مای بی نهایت، در چنین ذهنی کوچک، بگنجیم!).

به محض آنکه از من ذهنی زاییده شویم، به آسمان تبدیل می شویم. کنترل را رها می کنیم.

چرا کنترل را بدست گرفته ایم؟ چون می ترسیم.

کسی که می ترسد، عده ای یا جهان مادی را کنترل می کند. اگر شما کنترل نکنید، به این معنی نیست که پول تان را بخورند یا هر کس هر کار خواست در رابطه با شما انجام دهد، نه، کنترل روش ذهن است و خردمندی، جاری شدن برکت زندگی از خداست.

شما اجازه بدهید بجای عقلِ ترس، خردِ خدا به فکرهای تان بریزد.

اگر با عشق با جهان برخورد کنید، پولِ تان هم زیاد می شود، روابطِ تان بهتر می شود، مردم به شما کمک می کنند، همه دوستِ تان دارند و ...

وقتی ما چیزها را محکم گرفته ایم و این چیزها هم در حال تغییر و از دست رفتن هستند و ما نمی خواهیم که تغییر کنند و از بین بروند (ذهن تغییر را دوست ندارد)، اگر کنترل را رها کنیم، یکدفعه این بینهایتی که کوچک شده بود، باز شده و به گستردگی آسمان، تبدیل می شود و حتی آن منِ ذهنی را (اگر آثاری از او باقی مانده باشد)، در بر می گیرد. شما، آسمان و ستاره ها، فکرهای شما.

این ستاره ها ممکن است من داشته باشند که بتدریج از آنها گرفته می شود.

آسمانِ خردورزیِ شما، می تواند بینهایت بزرگ باشد و شما این آسمانِ بی نهایتی را بصورت ریشه بی نهایت در این لحظه، حس می کنید و چون ما از جنس خدا هستیم با دو خاصیت بی نهایت و ابدیت، " اگر کنترل را رها کنید، نترسید، به همان گستردگی آسمان می شوید". منشاء همه امکانات و زیبایی ها.

تمام فکرها و دردهای تان را می بینید. با رزق و خرد و خلاقیت و گشایش و شادی و آرامش و انرژی ای که از گستردگی این آسمان درون می رسد، دردهای تان شفا پیدا می کنند. در رگبارِ خردِ این آسمان، غبارها را که هم هویت شدگی ها و وضعیت ها و دردهای گذران این جهانند، می شویم. تا موقعی که این آسمان در ما بوجود نیامده، نمی توانیم آرامش عمیق را تجربه کنیم.

رَه آسمان درون است، پَر عشق را بجنبان پَر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند.

*

(۱) . اشاره به آیه ۲۶ سوره یس.

(۲) . اشاره به آیه ۲۲ سوره ذاریات.